

ديوان

داراب افسر بختياري

## پیشگفتار چاپ اول

کوههاي سرسبز بختياري و مزارع پرگل و چمن ، سرزمين پهناوري که جهانگردان درباره آن توصيفها کرده و مردم آنجا را به رشادت و مردانگي ستوده اند ، همان طور که پرورش دهنده دليران و جنگجويان تاريخي بوده به مناسبت منابع سرشار و زيبائي طبيعت نیز مهد شعرا و نويسندگان حساس و مردماني با استعداد و قريحه بوده و مي باشد. آنجا که روزي صداي تير تفنگ شکارچيان و شليک مانورهاي قهرمانان مشروطه در دل کوههاي سربرآسمان کشيده طنين انداز مي ش دروزي هم کنار چشمه سارها و زير درختان کهنسال جنگل نوای دل انگيز شعراي بختياري و شعر لري با نغمات دلنشين ني توأم شده از روح حساس و فکر شاعرانه ايرانيان پاك نژاد آن سامان داستانها سروده است .

آن سرزميني که صمصام السلطنه و سردار اسعدها پرورش داده و براي مبارزه آزاديخواهي و جنگهاي مشروطيت به تهران گسيل داشت ، شعرائي نیز تقديم جهان ادب کرده است.

شعراي بزرگي را که از چند قرن پيش در نواحي سامان ، چالستر ، زانيان ، قهفرخ و بروجن به وجود آمدند ، مي توان مایه افتخار چهارمحال و بختياري دانست ، ولي جاي تأسف است در مجموعه هاي اشعار سخن سرايان اين سرزمين به اشعار بختياري و ترانه هاي محلي توجه نشده ، زيرا آنها که اهل محل بوده اند آن آثار گرانبها را چون از خود مي دانسته اند از لحاظ لغت شناسي و تحقيق در زبان و لهجه بختياري که رابطه نزديک با زبان قديم ايران دارد مورد توجه قرار نداده اند و چنين پنداشته اند که اين اشعار محلي کافي است که بين مردمان همان سامان زبانبزد باشد و چون ديگران معني و مفهوم آن را نمي دانند در دسترس عموم قرار داده نشود و آنان که زبان بختياري

نمی دانسته اند چون معنی و لطافت مضامین اشعار مزبور را در نیافته بودند از نقل و ضبط آن خودداری کرده اند. در صورتیکه همین آثار گرانبهای محلی نمودار طرز تفکر و نمونه روح حساس مردم آن سرزمین است که می تواند تمدن محلی بختیاری را معرفی کند ولی همان طور که مشفق شاعر معاصر بختیاری می گوید:

**سرزمین بختیاری و محال اربعه**

**پیش ازین گویندگانش بود و باشد این زمان**

**خواهی اردانی محال اربعه باشد کجا**

**هست آن لار و کیار و میزدج باگندمان**

**مرکز شعر و سخندانی و دانش بوده است**

**قهفرخ ، سامان ، بروجن ، شهرکرد و جونقان**

بختیاری را چو پژمان اوستادانی بود

همچنین چون احمدی و افسر شیرین زبان

اگر چه صهبای بروجنی معتقد است:

**ولی در مرز و بوم بختیاری**

**سخنگویان اگر دارند موطن**

**چو فرهنگ و ادب نبود در اینجا**

**به پشت پرده پنهانند چون من**

ویژمان در سال 1312 در مقدمه کتاب خود می نویسد: « بختیاری از جمیع وسائل سعادت و رفاه محروم مانده و

یک باب مدرسه نیافته ، یک بیمارستان محقر به خود ندیده... »

معهدا در این خطه زرخیز و ادب پرور شعرای بزرگی مانند خود پژمان پا به عرصه وجود نهاده اند که بر خلاف نظر صهبایا پرده از رخسار سخن برانداخته و آسمان ادب و شعر ما را روشن ساخته اند.

مشفق سخن سراي معاصر بختياري در قصيده اي اسامي شعراي بختياري و چهارمحل را گرد آورده و پژمان منتخباتي از اشعار آنان را در كتاب بهترين اشعار خود گنجانده و سرهنگ ابوالفتح اوژن در كتاب « تاريخچه دو قرن اخير شعرا و عرفاي چهارمحل و بختياري » اشعار بسياري از اين شعراي زنده دل را با شرح حال آنان كه به 168 نفر مي رسند ثبت کرده است ، و در هر دو كتاب مزبور به نام و آثار داراب افسر بر مي خوريم. معروفترين شعر بختياري كه زبازد است از مرحوم حسينقلي خان معروف به ايلخاني مي باشد كه سياره تخلص مي کرده و آن اين است:

دوني ز چه ري نزیده آفتو

يارم نوريستاده از خو

مو بادل تنگ تي تو آيم

تو بانگ زني كه اي گري رو

ابروي كج تو ور همه خلق

دادم مو نشون كه هي مه نو

كه معني فارسي آن به قرار ذيل است:

مي داني از چه رو آفتاب سرنزده

(چون) يارم از خواب برنخاسته

من با دل تنگ به سوي تو مي آيم

تو فرياد مي زني كه اي پسر برو

ابروي كج تو را به همه خلق

نشان دادم كه اين است ماه نو

از قديمي ترين شاعر بختياري كه نامش باقيمانده ميرزا حسن و اهب است كه در تذكره ها نامش ثبت شده و معاصر شاه عباس بوده و ماده تاريخ سر در مسجد شاه ( شد در كعبه در صفاهان باز ) كه مطابق با سال 1/46 هجري مي شود از آثار اوست.

کتابی را که در دست دارید اشعار شاعر معاصر بختیاری آقای داراب افسر بختیاری فرزند «آ. اصلان» از طایفه احمدی بختیاری است. مادر آقا اصلان خواهر حسین قلیخان ایلخانی و بی بی گوهر مادر آقای داراب افسر دختر حسین قلیخان ایلخانی می باشد، آقای داراب افسر در سال 1279 شمسی در چقاخور بختیاری متولد شده و از سال 1320 شمسی مقیم اصفهان گردیده اند.

از سن سی سالگی شروع به سرودن شعر کرده و اولین شعر ایشان به زبان و لهجه بختیاری شعر ملی و جالبی است که به نام «رستاخیز مسجد سلیمان» آن را موسوم ساخته و در پایان این کتاب جزو اشعار بختیاری منتشر می شود و از لحاظ موضوع و ابراز احساسات ملی بهترین نمونه افکار وطن پرستانه آقای داراب افسر می باشد.

محضر داراب افسر بسیار شیرین است و وقتی خود او اشعار لری را که سروده می خواند روح خاصی دارد که اگر آن اشعار را کسی در کتاب بخواند لذت آن را درک نمی کند، متأسفانه امروز بیش از 1500 بیت از اشعارش را محفوظ نداشته و بیش از همه اشعار قسمتی که مورد علاقه شخص اوست مدحی است که با خلوص نیت نسبت به حضرت علی علیه السلام سروده که در آغاز کتاب چاپ شده و نیز اشعار موسوم به «عمرویه» را که به زبان بختیاری است بسیار دوست دارد.

درباره اجداد افسر حکایتی است که می گویند: «جا او حیدرخان یا آقا حیدر نام داشته و از طایفه «پاپی» لرستان و معاصر صفویه بوده است که به علت شکست در جنگهای محلی ناگزیر به طور ناشناس به چقاخور مرکز حکومت نشین بیلاقی بختیاریها مهاجرت کرده و به عنوان پیشخدمت در خدمت طایفه «خدر سرخ» بختیاری در آمده است و بدون آنکه خود را معرفی کند سالیانی در خدمت خوانین ایل بختیاری گذرانده و چون لیاقت و شجاعت خاصی از خود نشان داده دختر خان بختیاری را به زنی گرفته پس از هفت سال طرفداران خاندان او که دشمنان را سرکوب کرده بودند به جستجوی او به بختیاری آمدند تا او را به لرستان برگردانند و به مقام ریاست ایل برگزینند ولی او دعوت آنها را نپذیرفت و در بختیاری ماند تا در گذشت، از او دو پسر باقی ماند که سلسله احمدیها و ایلخانیها از آن دو نفر منشعب گردیدند.

سلسله نژادی که به آقا حیدر می رسد به این شرح ضبط شده است:

آقا حیدر - آقا غالب - آقا خسرو - آقا عبدالخلیل - برادر آقا عبدالخلیل - آقا احمد (سردودمان طایفه احمدی خسروی) (فرزند آقا عبدالخلیل - آقا ابدال خان - علی صالح خان - فرج الله خان (برادرش) حبیب الله خان - فرزند فرج الله خان الیاس خان - نجف خان - علیمراد خان میرپنج - حسین پژمان (شاعر گرانمایه معاصر) فرزندان حبیب الله خان جعفر قلی خان - خوانین بختیاری . بنابراین خانواده مرحوم حسینقلی خان ایلخانی و مرحوم امامقلی خان حاجی ایلخانی و مرحوم رضا قلیخان ایل بیگی و مصطفی خان که در سن جوانی در گذشت و سلسله خانواده احمدیها و خسرویهای بختیاری همه از نژاد رحیم خان می باشند و یکی از نوادگان حیدرخان به نام علی صالح خان که در بالا نام بردیم و در زمان نادرشاه در فتح قندهار از خود رشادتی نشان داد که به لقب (سردار) ملقب گردید.

متأسفانه داراب افسر از سال 1337 شمسی به علت سکت و فلج نیمی از بدن ، منزوی و خانه نشین گردید ولی در همان حال که می گوید:

من کیستم بغیر ز پا افتاده ای

بیچاره ای ضعیف و دل از دست داده ای

در کشتی شکسته هجران نشسته ای

در بحر بیکرانه محنت افتاده ای

با پای لنگ راه به منزل چسان برم

با شهسوار حسن نیاید پیاده ای

افسر اگر که روز سپیدت سیاه شد

نیود عجب از آن که سیه بخت زاده ای

ولی وقتی اشعار حماسه ای و ملی خود را می سراید به خوبی می توان دید روح نیرومند نژادی و حس استقامت و پایداری در این شاعر دلسوخته و از پا افتاده به قدرت سابق باقی و پایدار است. شاعر یست آزاده و بی اعتنا به دنیا که معتقد است:

چه حاصل است ز عمرم جز اینکه می گویند

که افسر آمد و این قصه را سرود و گذشت

امروز موقعی اشعار داراب افسر منتشر می شود که متأسفانه خود او خانه نشین و از پا افتاده است ولی کتاب شعرش دست به دست خواهد گشت و مانند نسیم سحر از لابلای اوراق دفتر اشعار او نسیم جان پرور آثار وی دل و جان دوستانش را لذت می بخشد ، به قول خودش گل بر پا شده و باغبان از پا افتاده :

تا گلی بر پاشود از پا بیفتد باغبانش

تا نهالی خرم و شادان شود عمری سر آید

راجع به اشعار فارسی داراب افسر شاعر توانای بختیاری در این مقدمه مختصر ذکر می کنم زیرا خوانندگان این کتاب از پایه و مایه و چگونگی آن به خوبی آگاهند ولی لازم می دانم اهمیت اشعار بختیاری و یا به قول معروف لری را از لحاظ تحقیق در زبان شناسی و لغت دانی یادآور گردم تا اهمیت داراب افسر از این لحاظ بیشتر معلوم شود.

لوریمر Lorimer در کتاب لهجه شناسی بختیاری ، بدخشانی و فارسی نو که در سال 1922 میلادی در لندن به انگلیسی منتشر شده است ، می نویسد:

« از لحاظ فکری و جسمی و از نقطه نظر عادات همه گونه دلیل در دست است که معتقد شویم بختیارها از لحاظ نژاد ایرانی کامل و اصیل هستند و با پناهگاه کوهستانی که داشته اند نژاد آنها از حمله عرب محفوظ و مصون مانده و به خوبی معلوم می شود که بختیارهای امروز فرزندان همان نیاکانی هستند که آن سرزمین را از قرنهای پیش در اختیار داشته اند.»

موضوع تحقیق درباره تاریخ و زبان بختیاری از چندین سال قبل نظر محققین غربی را به خود معطوف داشته و شاید

سرلایارد Sir .A .H .Layard که در سالهای 1840 تا 1842 میلادی بین بختیاران در موقع قدرت خوانین

چهارلنگ می زیسته اولین کسی بوده که درباره این ایل ایرانی تحقیق و کتاب نوشته است.

مسافر دیگر « دی بودی » دبیر سفارت روس در تهران بوده که در سال 1840 درباره بختیاران تحقیق کرده و بعداً

ماژور ساویر Sawyer در سال 1890 به بختیاری رفت، در سال 1889 و 1890 لرد کروزن

Lord Curzon به بختیاری مسافرت کرده و در کتاب مشهور خود موسوم به ایران و مسائل ایرانیان شرح مفصلي از بختیاریها می نویسد. در طی سنوات مزبور متدرجاً اهمیت زبان و لهجه بختیاری مورد توجه و مطالعه محققین زبان شناس قرار گرفت و مخصوصاً اشارات لیارد و هوتوم شیندلر به زبان بختیاری در این امر موثر و مفید بوده است.

تحقیقات زبان و لهجه لری و بختیاری از زمان « اسکارمان Oskarmann » محقق آلمانی بود که در سال 1910 منتشر شد نامبرده 15 صفحه از کتاب خود را به نثر و نظم بختیاری با ترجمه آلمانی آن اختصاص داد و درباره لهجه و زبان بختیاری تحقیقات علمی را شروع کرد و بعد از او « ماژور لوریمر » قسمتی از افکار و ترانه ها و حکایات بختیاری را گرد آوری و روی آن مطالعه زبان شناسی کرد و نامبرده به طوری که در صفحه 9 کتاب خود می نویسد: این ترانه ها و حکایتها را از دهان بختیاریهای هفت لنگ که عبارت باشند از زرآسفند، بهداروند و دورکی شنیده و عیناً ضبط کرده است.

در سنوات اخیر علاقه به تحقیق در زبان و لهجه بختیاری به حدی بین شرق شناسان زیاد شده که وقتی نویسنده این سطور در سال 1311 مندرجات کتاب « سخنوران دوران پهلوی » را برای مرحوم دینشاه ایرانی سلیسیتزر رئیس انجمن زرتشتیان بمبئی گردآوری می کردم چند قطعه شعر که مرحوم مهندس دستگردی به زبان بختیاری سروده بود با خود به هند بردم و در صفحه 586 کتاب چاپ و با ترجمه انگلیسی منتشر شد.

ضمن نامه ها و تقریظ هایی که از مستشرقین اروپا مخصوصاً از آلمان و انگلستان به مرحوم دینشاه ایرانی ناشر و مترجم کتاب مزبور رسید 4 نفر آنان مخصوصاً به اشعار لری مزبور اشاره و پیشنهاد کرده بودند اگر باز اشعار بختیاری به دست آید چاپ شود زیرا به تحقیقات دانشمندان زبان شناس کمک خواهد کرد.

با این سابقه حق دارم بسیار خوشوقت باشم که اینک اشعار بختیاری آقای داراب افسر شاعر عالیقدر بختیاری در این کتاب منتشر می شود و امیدوارم با اعراب کامل و صحیحی که باید بسیار با دقت در حروفچینی و غلط گیری رعایت

شود انتشار این اشعار برای محققین مفید باشد و مخصوصاً برای آنها که بازبان بختیاری آشنا نیستند اشکال خواندن آن اشعار رفع شود.

ضمناً انتشار این اشعار به خویش و بیگانه خواهد فهماند اگرچه خود داراب افسر می گوید:

**گر کسی پرسید افسر کیست بر گویش جواب**

**بختیاری زاده افسرده حالی بیش نیست**

ولی حقیقت امر این است:

**آنکوه براه عشق و وفا پایدار بود**

**افتد اگر ز پای دریغ و عجب بود**

**بر فرق شاعران سخندان نکته سنج**

**داراب افسر ، افسر شعر و ادب بود**

موضوع دیگر ذکر کتابی است که افسر به نثر نوشته و هنوز به چاپ نرسیده است این کتاب را ( گل سعادت ) نام نهاده و در سراسر این کتاب سعی کرده گوشه های جالبی از زندگی مردم ایلات و عشایر و آنها که از شهر و شهرنشینان دورند مجسم شود. بیشتر وقایع نوشته شده در این کتاب در یک قریه خیالی که آنرا (نوآباد) می خواند اتفاق افتاده و قهرمانان ساخته شده در این داستان معرف مردمان ساده عشایر می باشند. مخصوصاً ثبت داستانهای عشقی و شرح عروسیها، رقصها و شادیها و بیماریهای عشایر کوه نشین بی اندازه جالب است و امیدواریم به همت دوستان افسر این کتاب نیز روزی منتشر شود.

ضمناً اینک که کتاب افسر پایان می یابد ، بجاست از زحماتی که آقایان حسن غازی و سید حسن شاهین در چاپ این کتاب متحمل شده اند و نیز از دقت و مراقبت کامل بانو معینه افسر خانم آقای شاهین در گردآوری و اعراب گذاری و تطبیق و غلط گیری اشعار بختیاری پدر بزرگوار خودشان افسر تقدیر و سپاسگذاری نمود.

## خزان عشق

هوای کوی تو جان پرور است و روحانی است  
در سرای تو ، به از سرای سلطانی است  
به سلسبیل گذر گر کنم ، نظر نکنم  
که قوت لعل لببت به ز آب حیوانی است  
ز طره تو سخن بود و ماند تا به قیامت  
سخن دراز شد از بس که قصه طولانی است  
به جرم عشق بکشتی مرا نمی دانم  
که این طریقه کفر است یا مسلمانی است  
چرا ننالد دل ، چون به بند طره توست  
چرا نگرید بر خود کسی که زندانی است  
شگفت آدم از کار خویش و صحبت دلبر  
که مور را سخن از حشمت سلیمانی است  
سؤال کرد اگر آن ستمگر از دل افسر  
بگو که خانه عشق تو روبه ویرانی است

در مدح مولاي متقيان علي عليه السلام

## در مدح مولاي متقيان حضرت علي بن ابيطالب (ع)

سرسلسله جنبان همه کون و مکاني

سرخیل بزرگان و امیران جهاني

فرمانده عالی همه عالمیانی

مدح تو چه گویم که چو خورشید عیانی

هر مدح که گوئیم مقام تو شود کم

جز آنکه بگوئیم علي صاحب عالم

روزي که به عالم نه زمین و نه سما بود

نه گنبد گردنده گردون سرپا بود

آنروز علي بود نگوئید چرا بود

چون ذات علي آینه ذات خدا بود

آن آینه چرخید و جهان گشت مصور

تأیید به خورشید و فلک گشت مؤر

استادي جبریل امین را تو نمودی

برخیل ملائک تو در عرش گشودی

بر قدرت اسلام به عالم تو فزودی

چون پیشرو مذهب اسلام تو بودی

از قدرت شمشیر تو قرآن خدا ماند

فرمان خدا تا به ابد در همه جا ماند

ای قبله عالم که تو خود قبله مائی

دانیم که تو آینه غیب نمائی

اي مظهر خلاق ، تو دريای سخائي

دائم به قیامت چو به ما چهره نمائي

از جود ببخشي همه ما به خطايي

يکباره بگوئي ، نه حسابي نه کتابي

يك روز بي خانه كعبه تو نهايي

يك روز در كعبه به مردم تو گشادي

هركس ز در آمد تو به او اجر بدادي

وانگاه در آن خانه ز مادر تو بزادي

تو كيستي اينسان كه كني جلوه نمائي

هم زاده اين خانه و هم خانه خدائي

پيغمبر اكرم ز زمين چون به سما رفت

بي شبهه و بي ريب به دیدار خدا رفت

من هيچ ندانم ز كجا تا به كجا رفت

آگاه نباشم كه چه ها ديده و چه ها رفت

دانيم كه او آمد و مهمان تو گرديد

محبوب خدا ريزه خور خوان تو گرديد

چون نام بلندت ز ثري ت به ثرياست

چون لطف عميم تو خروشنده چو درياست

چون مهر خداوند ز چهر تو هويدااست

چون قدرت او از اثر مهر تو پيدااست

پس ذات تو اي دوست جز از ذات خدا نيست

گر آنكه خدا نيست از او نيز جدا نيست

عالم شده پيدا كه تو را ما بشناسيم

شد عشق هويدا كه تو را ما بشناسيم

شد كعبه دلها كه تو را ما بشناسيم

شد قلب مصفا که تو را ما بشناسیم

انصاف نباشد که به ما رخ نمائی

با چهره دلارای ، تو از درندرائی

چون روشنی مهر تو خورشید جهان است

چون مهر تو اندر دل هر ذره نهان است

بیهوده نگویم که چنین یا که چنان است

« آنجا که عیان است چه حاجت به بیان است»

عشق تو مرا بس که بر افروخته جانم

اینست که از عشق تو دائم به فغانم

خورشید جهانتاب ز آفاق چو زد سر

اسلام به شمشیر تو گردید مقدر

گفتند در آنروز که شمعی بزند سر

زان شمع شود عالم اسلام منور

پس حامی اسلام از آنروز تو بودی

والله که آن شمع دل افروز تو بودی

شیران و پلنگان همه را رام تو کردی

روبه صفتان را همه در دام تو کردی

این کار دلیرانه به فرجام تو کردی

این خدمت مردانه به اسلام تو کردی

سرها همگی بسته زنجیر تو بودند

تنها همگی خسته شمشیر تو بودند

در بدر چو خورشید جهانتاب عیان شد

از هیبت شمشیر تو ترسید و نهان شد

مرگ از پی شمشیر تو هر جای دوان شد

خون از سر شمشیر تو هر جای روان شد

از امر خدا بود و به فرمان پیامبر

کز عتبه دریدی دل و از شبیه زدی سر

در جنگ احد گشت چو اسلام پریشان

کفر آمد و یکباره در آویخت به ایمان

تیغ تو در آنروز چنان کرد سرافشان

کان جنگ به یثرب بد و خون ریخت به عمان

جبرئیل امین بیک خدا عالی اعلا

می داد بشارت که علی گشت معلّا

در غزوه احزاب چو از عمرو زدی سر

خشنود شد از کرده تو خالق اکبر

با زور بکندی چو در از قلعه خیبر

زد بوسه به بازوی تو آنروز پیامبر

گفتند ملائک همه یکباره ز درگاه

لا حول و لا قوه الا بالله

ما عشق پرستیم توکلت علی الله

از عشق تو مستیم توکلت علی الله

ما دل به تو بستیم توکلت علی الله

از قید برستیم توکلت علی الله

عشق تو به یکباره زد دست زد دل غم

زیبید که از این عشق کنم فخر به عالم

هرکس که تو را خواست زمان هیچ ندارد

تا خواست ترا، قید مکان هیچ ندارد

عشق است دگر سود و زیان هیچ ندارد

درياي محبت كه كران هيچ ندارد

صد منزل پرخوف به يك گام پريده است

راهي بسپرده است و به مقصود رسيده است

ما غرق گناهيم كجا شد كرم تو

ما نامه سياهيم كجا شد كرم تو

با حال تباھيم كجا شد كرم تو

ما چشم براهيم كجا شد كرم تو

ايكاش كه يكباره تو از در بدرائي

تا چهره دلاراي تو بر ما بنمائي

تو پشت و پناه همه تاجوراني

فريادرس و دادرس بي پدراني

تو راهنمائي همه گمشدگاني

معلوم شد ايدوست تو مولاي جهاني

تو لطف و كرم بيش به درويش نمائي

هركس كه در افتاد تو ياريش نمائي

اي راهنما راهنمائي ز تو ديديم

اي كارگشا كارگشائي ز تو ديديم

بوديم گرفتار و رهائي ز تو ديديم

ما قدرت بي چون خدائي ز تو ديديم

اين بود كه يكباره دل و دين به تو داديم

كنديم دل از مردم و دل بر تو نهاديم

افسر كه به سوداي تو هر جاي دوان است

اشگش ز براي تو به هر گوشه روان است

ايدوست مپندار كه او چون دگران است

ترسد نپذیریش از این دل نگران است

با حالت شرمنده ستاده است بر این در

افسرده و پژمرده و حیران و مکدر

جامی است که ترصیع شده آن جام به گوهر

هرکس که بنوشد برد از چرخ برین سر

آن جام سرانجام بود در کف حیدر

اینست که گفتند به او ساقی کوثر

هرکس چو بخواهد که از این جام بنوشد

باید که از این ما و منی چشم بپوشد

\*\*\*\*\*

غزلیات

## غم عشق

اي دل خون شده تا غم شده يار من و تو  
عقل حيران شده يكباره به كار من و تو  
چند پوئي به ره از كه صياد اجل  
به كمينگاه نشسته به شكار من و تو  
حذر اي دل كه زين بر كندت ريشه و شاخ  
عشق اگر پا بگذارد به ديار من و تو  
به لب سيزه نشين و دوسه جامي مي گير  
كه بسا سيزه برويد زمزار من و تو

## خنده دل

کاش می شد که دمی را، من و جانانه به هم

بنشینیم و بریزیم دو پیمانۀ به هم

ای خوش آن دم که به یکجای دو دلباخته ای

راز دل فاش بگویند صمیمانه به هم

قدرت عشق بنام که به یک تیر نگاه

جان شیرین بفروشند دو بیگانه به هم

من به کار دل خود خندم و دل نیز به من

نه تعجب که بخندند دو دیوانه به هم

دست مشتاطه فروماند از آرایش زلف

بس که آمیخته دیده است دل و شانه به هم

آتشی در دلم افروخت که تا روز ابد

من و دل زار بگرییم غریبانه به هم

رخ بر افروز که تا شمع رخت شعله کشد

بکشد افسر بیچاره و پروانه به هم

## وفا و جفا

به من این عتاب منما که گذشته ام ز هستی

من و فکر جان سپردن تو و فکر خودپرستی

بشکستی آن دلی را که شکسته بد ز عشقت

ز چه رو به خویش بالی که شکسته ای شکستی

به فتادگان راهت به تکبری گذشتی

تو نخورده باده، دائم ز غرور حسن مستی

ز وفا بگیر دستم که ز غم ز پا فتادم

بنواز از ترحم دل خسته ای که خستی

به درون سینه من که جز از تو راه دارد

به جز از تو در دل من که کند دراز دستی

به که گویم این حکایت که مرا ز خود براندي

ز چه رو به آشنایان تو در سرای بستی

چه امید داری افسر به جهان که زنده ماندي

به چه کارت آید این جان چو ز یار خود گسستی

## هجران

رفتي كه آتشي بفروزي به جان ما

سوزد ز هجر روي تو روح و روان ما

يك لحظه بي وجود تو آسوده نيستم

گوئي كه بسته اند بجان تو جان ما

از خوي دوست شكوه بسيار داشتم

روي نكوي اوست كه بندد دهان ما

با نيك و بد بساز كه يك لحظه بيش نيست

اين نيز بگذرد ، به سر آيد زمان ما

روزي رسد كه ما همه از ياد مي رويم

نامي نمي برند ز نام و نشان ما

اين آسياي چرخ كه گردد به روز و شب

چرخد از آن كه خرد کند استخوان ما

افسر شكايتم همه از زندگان نيست

افسانه کرده اند چرا داستان ما

## تنهائي و غم

خوشا به عشق و جنون اي خوشا به شيدائي

خوشا به عالم ديوانگي و رسوائي

بيا که عشق و جنونم ترا کند مشهور

بيا که شهره شهرت کنم به زيبائي

کسي ز حال من خسته دل خبر دارد

که ديده است بلای بلند بالائي

چرا چو ابر نگريم به حال اين دل ريش

که خار غم به دلم رفته از دل آرائي

نه طاقتي که بسازم به درد هجرانش

نه سازگار بود عشق با شکيبائي

تو يادگار زمان محبتي اي غم

رها نمي کنمت چون شب است و تنهائي

صداي ناله دل شرح حال من گويد

که حال افسر بيدل بود تماشائي

## شمع رخ یار

موي تو به هم بندد ، دیوانه به دیوانه  
روي تو کند عاشق ، بیگانه به بیگانه  
چرخي است وجود ما سرگشته عشق تو  
مي نالد و مي چرخد دندان به دندان  
من از غم دل گريم ، او بر غم من خندد  
مي گريد و مي خندد ، دیوانه به دیوانه  
هر کاخ که مي بيني ، گر نيك نظر کردي  
بيني که بنا گشته ، ويرانه به ويرانه  
از شمع رخ يارم مي سوزد و مي ميرد  
عاشق ز پي عاشق ، پروانه به پروانه  
مي نيست که مي نوشي ، خون دل عشاق است  
مي جوشد و مي گردد ، پيمانه به پيمانه  
بهرتر ز بت افسر نبود به جهان ديگر  
هر قدر که گرديدم بتخانه به بتخانه

## یاد رخ دلدار

تیري از ناوك چشمت ز دل زار گذشت

دیدي آخر که به يك چشم زدن کار گذشت

من که از مردن خود بیم ندارم اما

حسرت من همه ز آنست که دیدار گذشت

رمزي از عشق بگفتیم ندانست کسي

به نگاهی که میان من و دلدار گذشت

جاي انکار ز عشق تو نمانده است مرا

چه توان کرد که این کار زانکار گذشت

عمر هر کس به تمّاي خیالي گذرد

عمر ما جمله به یاد رخ دلدار گذشت

سرنه آنست کز عشقت هوسي دارد و بس

نازم آن سر که به راحت سر دار گذشت

روزي آید که بگویند که افسر ز غمت

دل پر حسرت و بادیده خونبار گذشت

## کارزار عشق

کوه بلند پست شود از فشار عشق

پشت سپهر خم شده در زیر بار عشق

تنها نه من اسیر ره عشق گشته ام

شیران شرزه صید شوند از شکار عشق

کس را چه زهره آنکه بر او پنجه افکند

پیل دمان ز پا فکند شه سوار عشق

بی سقف و بی ستون که جهانی بیای داشت

این نیست غیر از اثر آشکار عشق

برتر از آنکه فکر و خرد پی برد بدان

حیران عقول عارف و عامی به کار عشق

(فکری) چه خوش سرود معمایی عشق را

«گردان شوند خسته دل از کارزار عشق»

افسر بگو، بگو که تو هم سوختی ز غم

تا ذره ای فتاده به جانت شرار عشق

## خزان و بهار

دلبر گرفت از من بیدل قرار من

ایوای بر دل من و بر روزگار من

مأیوس کرد دلیرم از زندگانیم

شد نا امید این دل امیدوار من

روز سفیدم از سر زلفش سیاه کرد

دیدي چه کرد مونس شبهاي تار من

بیداد و ظلم و جور و جفا و ستم ز تو

رنج و بلا و غصه و محنت شعار من

داغ تو بر دل است دل از من نمی برند

آوخ نمی خزند دل داغدار من

کردم گواه عشق، من این قلب چاك چاك

خندید یار بر سند اعتبار من

افسر بگو چه خاك ز غم مي كني به سر

گل را ربود باد و خزان شد بهار من

## خود شناسي

دوش از عشق تو اندر دل من غوغا بود  
که به هر گوشه دل داد و فغان برپا بود  
خواستم عشق تو پنهان کنم اما چکنم  
چشم تو بی ادب و این دل ما رسوا بود  
گفتمش در غم عشقت چکنم؟ گفت بمیر  
او ادب کرد ولی بی ادبی از ما بود  
همه ایام به یاد تو گذشت از بد و نیک  
عمر بگذشت اگر زشت و اگر زیبا بود  
هر چه بد دیده ام از دیده خود می بینم  
آنچه آمد به سرم از دل بی پروا بود  
غم گیتی نخورد هر که شناسد خود را  
دل به گیتی ندهد مرد اگر دانا بود

## عمر بي حاصل

ز در در آمد و بر من نظر نمود و گذشت  
چه کرد جز به غم من غمي فزود و گذشت  
خیال بود و من و غم به فکر او مشغول  
چو دید بي خبران را دلي ربود و گذشت  
ز خال کنج لبش آتشي به جانم زد  
بلای گوشه نشین هم خودي نمود و گذشت  
به شوق، جان به رهش دادم و نخواست زمن  
دریغ عاشق خود را نیازمود و گذشت  
چه حاصل است ز عمرم جز اینکه مي گویند  
که افسر آمد و این قصه را سرود و گذشت

## تیشه فرهاد

خبر مردن فرهاد به شیرین چو رسید

نه غمین شد نه به پا کرد عزاداری را

گفت: فرهاد من ار مرد، وفادار نبود

تیشه آموخت به او رسم وفاداری را

سخنی گفت که در دفتر ایام بماند

سخن مردن فرهاد و ستمکاری را

تیشه شد خنجر و تا پهلوئی شیرین بدرید

گفت آموز تو هم شیوه غمخواری را

افسر از چرخ یقین است ستم می بیند

هر کسی پیشه کند رسم جفاکاری را

## دل سوخته

طوفان بلا بسته همه رهگذر ما  
بشکسته فلک سنگ جفا را به سر ما  
در وادی عشق تو همه گمشدگانیم  
ای مرگ کجائی که شوی راهبر ما  
پر نیست که در کوی تو پرواز نمائیم  
آخ که فلک بست به هم بال و پر ما  
تا دیده به روی گل روی تو گشادیم  
خوار است هر روی زمین در نظر ما  
داغ دل دلسوخته گان را تو چه دانی  
دلسوخته داند که چه آمد به سرما  
ما در به در از عشق تو هر کوی دوانیم  
رحمی تو نیاری به دل دربه در ما  
تا روز قیامت همه در سوز و گدازیم  
از آتش عشقی که زدی بر جگر ما  
نادم شوی از جور و جفاها که نمودی  
روزی که بجوئی و نیایی اثر ما  
افسر به جهان کاش وجود تو نبود  
کاین زندگی و عمر شده در دسر ما

## کشتي شکسته

هر کجا مي نگرم روي توأم در نظر است  
هر طرف مي گذرم نقش توأم جلوه گر است  
از تو پنهان نتوان کرد و محال است دگر  
يك جهان آتش سوزان که مرا در جگر است  
حال بيچاره چه داني تو که بيچاره نه اي  
شاد دل ، از دل افسرده يقين بي خبر است  
رحم صياد گر اين است که من مي دانم  
مرغ پر بسته ، دگر ناله تو بي اثر است  
ناخدا بلکه خداوند نمايد نظري  
ورنه اين کشتي بشکسته ما در خطر است  
حبشي عيب سیه روي خود هيچ ندید  
چون سیه کار که آزار کسانش هنر است  
منزل اصلي ما غمکده دنيا نيست  
تا که هستي به جهان روح تواندر سفر است  
گو به رندان که من امروز به فردا ندم

حالت چرخ همین است که یوم البتر است

مٔت ساقی و ساغر نکشم هیچ دگر

چونکه می خوردن عارف همه خون جگر است

غم گیتی چه خورم چونکه ندارد غم من

دل به دنیا ندهم چونکه جهان در گذر است

افسر از دیده و دل هر دو ترا می جوید

تا نگوئی که چرا عاشق ما بی بصر است

سال 1316

\*\*\*\*\*

## دل خسته

مشکن دل اسیري که به بند بسته باشد

که تو را خبر نباشد ز دلي که خسته باشد

منما ستم تو هرگز به ضعیف مستمندي

که جوي نیرزد آن دل که دلي شکسته باشد

گرهي ز زلف بگشا دل ما ز غم رها کن

برهان تو دردمندي که به بند بسته باشد

نروم پي نگاري که ز من برید الفت

نشود شکار صيدي که ز بند جسته باشد

پي وصف زلف یارش چه فصیح گفته افسر

که نهان به زیر هر مو دل دسته دسته باشد

## رمز عشق

مَدّتي هست که عشق تو به دل جا دارد

وضع مهماني و اين خانه تماشا دارد

به چه اميد دگر راحت جان مي طلبيم؟

دشمن خانگي اندر دل من جا دارد

عشق مجموعه رمزي است ز اسرار وجود

که پس پرده بسي سَر و معما دارد

راحتي نيست در آن خانه که عشق تو نشست

درد و رنج و غم و اندوه مهيا دارد

چشمه اشک من از اشک نمي گردد خشک

از فراق تو مگر راه به دريا دارد

افسر از راه وفا ياد «منظم» کرده

گاه گاهي چو به کف ساغر مينا دارد

## طوفان عشق

رفت دلدار من آن لعبت خندان ، چکنم

جان ز کف رفت دگر با تن بی جان چه کنم

غم عشق تو همه خانه دل کرد خراب

با چنین خانه من بی سرو سامان چه کنم

سوختم ، از لب لعل آب حیاتم ندهد

تشنه مردم به لب چشمه حیوان چه کنم

سیل اشگم ز فراق تو ز دامن بگذشت

کشتی عمر من افتاد به طوفان چه کنم

ز که درمان غم عشق تو جوید افسر

درد سخت است ندانم پی درمان چه کنم

## ساقی و پیمانہ

گر نہ بر زلف سیاحت سخن از شانه نبود

به همه روی زمین یک دل دیوانه نبود

گریه ساغر رخ ماه تو فروغی نزدی

صحبتی از رخ ساقی و ز پیمانہ نبود

زلفت از دانه خالت ننهادی پی دام

سخن از مرغ دل و صحبتی از دانه نبود

گر که عشق من و دلدار نگشتی مشهور

صحبت لیلی و مجنون جز افسانہ نبود

یاد روزی که خیالم خیر از عشق نداشت

دلم آرامگه منزل بیگانه نبود

فاش می گویم اگر عشق نکردی مددی

سخن افسر از این گونه حکیمانہ نبود

## سراچه ملال

مارا ز يارهېچ امید وصال نيست

با آنکه گفته اند خيال محال نيست

ساقی بریز باده که ایام بگذرد

مطرب بساز چنگ که ما را مجال نيست

من بندگی دوست ز راه وفا کنم

عشقم به رنگ و روی و به حسن و جمال نيست

غیر از جوانی و شب مهتاب و روی دوست

باقی به روزگار جز از قیل و قال نيست

ای دل ز من شنو ز پی آرزو مرو

دنیا سراچه ای است که غیر از ملال نيست

رو بخت نیک و طالع مسعود را بجوی

افسر سعادت توبه فضل و کمال نيست

## خون عاشقان

نگارم خشمگین می را چو در پیمانہ می ریزد

ز خون عاشقان است این که استادانہ می ریزد

زهی زین زلف و آرایش بنام دست مشتاطہ

که هر دم صد هزاران دل زنگ شانہ می ریزد

چو دیدم خال در کنج لبش با خویشتن گفتم

که جانانم به قصد جانم دانہ می ریزد

مگر عکس رخ ساقی بدین جام بلورین زد

که می شد مست و لرزان از لب پیمانہ می ریزد

بجای می اگر ریزد به ساغر زهر می نوشم

به جان منت پذیرم هر چه را جانانہ می ریزد

نه از دلیر شکایت می کند افسر نه از دیده

چو می بیند که خورش این دل دیوانہ می ریزد

## زلف و شانه

از سر غفلت به دل ره دادم این بیگانه را  
زد بهم هم خانه را هم فکر صاحبخانه را  
عاقبت باید که همچون من پشیمانی برد  
هر که در دل ره دهد این مردم بیگانه را  
گو به خورشید از نگار من خجالتها بری  
من برابر می کنم با تو رخ جانانه را  
دل چنان می ریخت از زلفش که مشاطه ز شوق  
گاه دست خویش می بوسید و گاهی شانه را  
از دهان تنگ تو شرحی حکایت می کنم  
دوست می دارم بگویم قصه افسانه را

## راه عشق

سخن از عشق تو در رهگذری نیست که نیست

حرف ما و تو به هر بام و دری نیست که نیست

به ره عشق همه هستی ما رفت به باد

این، راهی است که در او خطری نیست که نیست

ببر ای مرغ دل از کوی محبت آنجا

بسته است دام بلا بال و پری نیست که نیست

خبر روی تو از بیخبران می‌گیرم

چون که در بی خبری هم خبری نیست که نیست

یوسف گم‌شده از مصر مگر می‌گذرد

که پی غافله اش چشم تری نیست که نیست

صیت اشعار تو افسر همه آفاق گرفت

چونکه در نطق و بیان اثری نیست که نیست

## عقل و دیوانه

محفل دوست یکی، ساقی و پیمانہ یکی است

همه مستیم از این باده و پیمانہ یکی است

گو به عقل که مزن طعنه به دیوانہ عشق

که در این راه دگر عقل و دیوانہ یکی است

به سر کعبه و بنخانہ مجنگید به هم

صاحب خانہ یکی، منزل و کاشانہ یکی است

رہروان رہ عشق تو مخالف رفتند

ورنہ این رہ یکی و منزل جانانہ یکی است

قصہ ما و تو در بین نباشد افسر

صحبت ما و تو قصہ و افسانہ یکی است

## عاشق کشي

چنان ز زلف سیاه تو من پریشانم

که تا به روز قیامت پریش و حیرانم

بنفشه و خطریحان و زلف و نرگس چشم

نمود و گفت نظر کن که من گلستانم

نظر نمود ز رحمت کنایه اش این بود

که تو چون مور ضعیفی و من سلیمانم

تو فارغ از غم و با دوستان به خاطر جمع

چه غم ترا که من افسرده و پریشانم

بسوخت جان مرا از غضب چو پروانه

به این دلیل که : من شمع بزم خوبانم

ز عشق روی تو همچون صراحی شب و روز

که خون ز دیده ببارم ولیک خندانم

بگفتمش که توأم می کشي ز غمزه چشم

بکشت و گفت من عاشق کشي نمی دانم

نگر که بی خیرم من ز درد پنهانت

ز چشم مست تو من رمز عشق می خوانم

صبا برو به نگارم بگو که افسر گفت

ترحمی ، که ز عشق تو لرز لرزانم

## جفای باغبان

گلی را باغبانش چید و آن گل ماند در حسرت  
دریغا برد از گلشن چنین چهر دلارا را  
چو چید آن باغبان سنگدل آن غنچه نوس  
همه گلشن از او پژمرده و غمگین کرد گلها را  
شنیدم نوحه بلبل که می گفت از فراق گل  
عجب حالی است خلقت را، عجب وضعی است دنیا را  
چو این گل رفت دیگر بر نمی گردد به این گلشن  
چرا آمد که از رفتن چنین غمگین کند ما را  
نه من تنها به درد دوری گل مبتلا گشتم  
که با حسرت برد در خاک مجنون داغ لیلا را  
چرا این باغبان زحمت کشد تا گل به بار آرد  
چرا پس خوار گرداند چنین گلهای رعنا را  
چرا می چیند این گلها، چرا در خاک می ریزد  
چرا پس باز می کارد همان گلهای رعنا را  
چرا بر ما جهان دارد روا این ظلم می دانی  
که از اول مقدر شد جفا او را وفا ما را  
چکارت هست افسر در جهان خوش باش تا هستی  
به انگشت محبت زن به هم زلف چلیپا را

## صيد و صياد

به دل از جور تو گر اين همه بيداد رود  
آخر اين خانه ويرانه ز بنياد رود  
تو پي کشتن من ، من ز پي جستن تو  
صيد را بين که چسان جانب صياد رود  
مرغ دل از که رهائي طلبد از بندت  
خير از عمر نبيند اگر آزاد رود  
ز فنا آمده و راه فنا مي پوئيم  
باد آورده يقين است که بر باد رود  
وقت مردن قدمي بر سر بالينم نه  
تا قتل ره عشقت به دلي شاد رود  
گر چه شيرين ز وفا ياد ز فرهاد نکرد  
او محال است که از خاطر فرهاد رود  
افسر از عشق تو مي ميرد و خود مي داند  
هر کسي مرد يقين است که از ياد رود

## نفوذ عشق

می شود آیا که ایام سیه بختی سر آید؟

روز سختی بگذرد تا روزگار بهتر آید؟

او در آید از در و بر دیگران بندیم در را

مهربان گردد به ما نامهربانیها سر آید؟

چشم بر بستم ز رویش ، پای بگرفتم ز کوبش

باز می بینم به قلب من ز راهی دیگر آید

سخت جانیهام نمودم من به امیدی که شاید

یا اجل فرصت دهد چندی به من یا دلبر آید

ای چه خوش باشد مرا گر او گشاید در به رویم

بنده ای آزاد گردد آرزوی هم بر آید

تا گلی بر پا شود از پا بیفتد باغبانش

تا نهالی خرم و شادان شود عمری سر آید

با وجود نارضائیهام که دارم من ز دستت

یک اشارت کن که تا با سر به کوبت افسر آید

## عاشقي

آراست سر زلفش و آراستني بود

پيراست رخ ماهش و پيراستني بود

تقدير من اين بود كه افتم به كمندت

دل خواست تو را روي تو هم خواستني بود

شوري به دلم نرگس مست تو فكنده است

اين شور ز چشمان تو برخاستني بود

دلداري دلدار مرا بين كه چسان است

جان كاهد و جان در بر او كاستني بود

عييم ننمائيد كه افسر شده عاشق

تقصير ندارم به خدا خواستني بود

## گوشه عزلت

با تو بنشستم و از محنت عالم رستم

تو ز می مست و من از چشم سیاهت مستم

به سر کوی تو افتادم و مشکل خیزم

به امید تو فتادم که بگیری دستم

رشته مهر و محبت که میان ما بود

تو بریدی ز جفا من به وفایش بستم

نه نظر چون تو به روی دگران افکندم

نه بریدم ز تودل ، نی به کسی پیوستم

عهد کردم که دگر خدمت خوبان نکنم

گر از این ورطه خونین به سلامت جستم

به کناری روم و گوشه عزلت گیرم

ره نیکی سپرم تا چه رود از دستم

مرگ افسر شده نزدیک بیاید روزی

که تو می خندی و من دیده گریان بستم

## تنهاي افتاده ز پا

من کيستم به غير ز پا افتاده اي  
بيچاره اي ، ضعيف دل از دست داده اي  
در کشتي شکسته هجران نشسته اي  
در بحر بي کرانه محنت افتاده اي  
ني در جهان انيس و نه همدرد و مونسي  
ني يار مشفقي و نه محبوب ساده اي  
ني ناله اي ز تار و نه بانگي ز ناي ني  
ني ناي رود و ني بط و بربط نه باده اي  
با پاي لنگ راه به منزل چسان برم  
با شهسوار حسن نپايد پياده اي  
افسر اگر که روز سفيدت سپاه شد  
نبود عجب از آنکه سیه بخت زاده اي

## رخ دوست

مرگ آن نیست که ناگاه تو را در گیرد

مرگ آن است که دلبر ز تو دل بر گیرد

دیگر امید دلدار نمانده است به دل

دل پی او رود و او ره دیگر گیرد

شرر عشق تو آن شعله به جانم افروخت

که تف سوزش آن دامن محشر گیرد

لذت آن است که دلبر به تو از مهر و وفا

نظر اندازد و بر دارد و از سر گیرد

يك نظر گریه رخ دوست نماید افسر

به جهان هر چه نشاط است میسر گیرد

## جور فلک

داد و بیداد که از جور فلک ناشادم  
آه و افسوس که در ورطه غم افتادم  
دیدي آن یار ستمگر چه ستم کرد به من  
که دل و دیده و دین هر سه به راهش دادم  
من همان مرغ اسیرم که دم جان دادن  
شاد میرم اگر آید به سرم صیادم  
چون که ناکامی من باعث کام یار است  
دل به ناکامی خود از سر حسرت دادم  
سَر عشق است و محبت که پس از کشتن من  
یار غمگین ز برای من و من دلشادم  
دیدي اي دل که ز بیداد تو افسر چه کشید  
دیدي اي دیده به طوفان بلا افتادم؟

## لذت دیدار

هیچکس غیر تو با من سر آزار نداشت  
جز خیال تو کسی با دل من کار نداشت  
دید بیچارگی ما و به ما رحم نکرد  
غم ما دید و دریغا دل غمخوار نداشت  
نالہ این دل بیمار مرا خوب شنید  
رحم ناورد به ما چون دل بیمار نداشت  
خواست حسن رخ خود را به جهان شہرہ کند  
ورنہ با عاشق خود هیچ سروکار نداشت  
آیتی بود کہ آزار کسی هیچ نجست  
نوگلی بد کہ بہ گلزار جهان خار نداشت  
لذت روی جهان راہمہ دیدم افسر  
آنچہ دیدم بہ جهان لذت دیدار نداشت

## تیر نگاه

پرو بالم بشکستی ز دلم بی خبری

آه از آن بی خبری ، وای زبی بال و پری

برو ای آه که از تو ثمری نیست مرا

بس کن ای ناله که اندر دل من بی اثری

اثر چشم تو آن کرده که خود می دانی

نازم این تیر و کمان تو که صاحب هنری

افسر از زندگی خویش به تنگ آمده است

بگذر ای عمر شتابنده که یوم البتری

## نالہ بی اثر

به یقینم آنکه دلبر ز دلم خیر ندارد

چکنم که ناله من به دلش اثر ندارد

سر زلف رامیچان، دل عاشقان ملرزان

که ترحم اسیران به خدا ضرر ندارد

همه حیرتم از این شد ز دلم سوال کردی

خبر از کسی گرفتی که ز خود خیر ندارد

مگشا کمند گیسو، مزمن به تیغ ابرو

مکش آن کسی کز عشقت سرودست و سر ندارد

غم دل تورا مگویم، ز تو رحم، من نجویم

نکنم شکایتی را که به تو اثر ندارد

نظری ز روی رحمت، تو به افسر حزین کن

که به جز تو در دو عالم به کسی نظر ندارد

## دنيای دون

در بر دلدار بودن طرفه حالی بیش نیست

لذتی دارد ولی آن هم خیالی بیش نیست

از شب هجران چه می‌پرسی؟ سخن کوتاه کن

من خود این دیدم ، درازیش ز سالی بیش نیست

دل تمنا دارد از دلدار کاری مختصر

وصل می‌جوید ولی امر محالی بیش نیست

ای «منظم» آنچه من فهمیدم از دنیای دون

زندگانی در جهان رنج و ملالی بیش نیست

دل به دنیا هر که بنده عین نادانی اوست

نعمت دنیای دون و زر ، وبالی بیش نیست

گر کسی پرسید افسر کیست؟ بر گویش جواب

بختیاری زاده افسرده حالی بیش نیست

## منت دونان

از جان ببری‌دیم و به جانان نرسیدیم

کردیم وفا غیر جفا هیچ ندیدیم

گر از سر کوی تو برفتیم نرنجی

پا از تو کشیدیم ولی دل نبریدیم

گفتند بر شاخ محبت شده شیرین

ما میوه این باغ ندیدیم و نجیدیم

مائیم که در گلشن ایام چو مرغی

در شاخه خشکی بنشستیم و پریدیم

بی قسمتی ما نگر و حیل‌ه صیاد

در دام فتادیم ولی دانه ندیدیم

روزی، چو بدادند، رفیقان همه رفتند

ما نیز برفتیم و به جائی نرسیدیم

آنان که نبودند به مقصود رسیدند

افسوس به ما ماند که اینقدر دویدیم

افسر فلک و چرخ به ما سهم ندادند

بهنتر که دگر منت دونان نکشیدیم

پس همت ما بین که دو صد یوسف مصری

دادند به ما، ما به کلافی نخریدیم

## اشگ و سنگ

بگو صبا ز من آن خوبروي زيبا را  
که همچو بخت ، تو هم ترك کرده اي مارا  
زهي به مهر و وفايت، چگونه ترك کني  
کسي که کرده براي تو ترك دنيا را  
توان به دست جفا ريشه وفا کندن  
چو در نظر تو ننگيري خدای يکتارا  
چگونه رخنه کند اشگ در دل سنگش  
چگونه نرم کند آب سنگ خارا را  
به ياد روي تو افتم دمي روم در باغ  
به آب ديده بشويم تمام گلها را  
نه سبزه روي حزين مرا کند مسرور  
نه دل پسند کند قد سرو رعنا را  
بيا به چشم من بينوا قدم بگذار  
خوش است ديدن ، گاهي کنار دريا را  
خوش است با دل غمديده آشنا گشتن  
خوش است گر بنوازي شکسته دلها را  
چرا بنالي افسر که يار عهد شکست  
چه اعتبار بود تندباد صحرا را

## عهد شکن

رستیم ز میخانه و پیمانہ شکستیم

حاجت به می نیست که از چشم تو مستیم

گامی دوسه در راه محبت چو نهادیم

صد فتنه بپا خواست چو یک لحظه نشستیم

خوبان که به جان صحبت مارا بخریدند

از ما ببریدند ، چو ما دل به تو بستیم

او دشمن جان و تن ما بود به پنهان

پنداشته بودیم که با دوست نشستیم

پیوستن با خصم خطا بود ولیکن

تقدیر چنین بود که دشمن بپرستیم

دیدیم چو بد عهدی آن یار جفاکار

رفتیم و غریبانه به کنجی بنشستیم

افسر ز چه رو این همه محزون و غمینی

او عهد شکن بود که ما عهد شکستیم

## دام عشق

مي گريم و اين گريه من بي اثرستي

مي نالم و ناليدن من بي ثمرستي

بنواز دلي را كه پناهش به كسي نيست

چون طفل يتيمي است كه او بي پدرستي

از مردمك ديده شكايهت به كه آرم

خون دل ما خورده و گوني هنرستي

رفته است دلم ، ليك ندانم به كجا رفت

ديوانه چه داند به كجا در بدرستي

افتاده به بندي كه رهائيش نباشد

نه چاره و نه راه فرار و نه درستي

آمد به سرکوي تو منزل بگزيند

افسوس كه از آمدنش بي خبرستي

افسر كه به بند سرزلف تو فتاده است

چون مرغ اسيري است كه بي بال و پرستي

## خیال و حقیقت

محال باشد که بر دیگران بپردازم  
که با خیال تو هر لحظه من به سوز و گدازم  
نظر ز من چو گرفتی جهان ز من برگشت  
شکست قلبم و کوتاه شد امید درازم  
ز عشق سوخته جانم بسان پروانه  
زمان بریده چو شمعم ولی به سوز و گدازم  
اگر ز کوی تو رفتم دوباره سویی تو آیم  
گراز تو دل بپریدم دوباره دل به تو بازم  
اگر مرا بنوازی ز بندگان تو کردم  
گر عشق من بپذیری به چرخ سر بنوازم  
خدای بر من بی دل ستم روا دارد  
اگر به غیر تو بر دیگران بپردازم  
بگو به یار که افسر حقیقتی گوید  
گمان مدار من از عاشقان شعبده بازم

## خزان عشق

هوای کوی تو جان پرور است و روحانی است  
در سرای تو، به از سرای سلطانی است  
به سلسبیل گذر گر کنم نظر نکنم  
که قوت لعل لببت به ز آب حیوانی است  
ز طره تو سخن بود و ماند تا به قیامت  
سخن دراز شد از بس که قصه طولانی است  
به جرم عشق بکشتی مرا نمی دانم  
که این طریقه کفر است یا مسلمانی است  
چرا ننالد دل، چون به بند طره توست  
چرا نگرید بر خود کسی که زندانی است  
شگفت آمدم از کار خویش و صحبت دلیر  
که مور را سخن از حشمت سلیمانی است  
سؤال کرد اگر آن ستمگر از دل افسر  
بگو که خانه عشق تو روبه ویرانی است

## نا مهرباني

کي بدم اين گمان که تو نامهربان شوي

با عاشق شکسته دلت سر گران شوي

اي مایه امید دل ناامید من

حیف از تو نیست هم نفس این و آن شوي

حسرت از این برم که ندانی تو قدر خویش

افسوس مي خورم که تو با دیگران شوي

مي خواستم تو شهره خوبان شوي به شهر

من خواستم تو نیک تر از نیکوان شوي

من ناتوانم این همه بر من ستم مکن

روزي فرارسد که تو هم ناتوان شوي

گر خاطر شکسته اي از خود کنی تو شاد

هم شاد کنی دل و هم شادمان شوي

این جلوه نیز بر تو نماند بهوش باش

وقت تو نیز بگذرد اي گل خزان شوي

## غایب از نظر

بنالم از غم هجران و ناله بی‌ثمر است  
چه حاصل است ز نالیدنی که بی‌اثر است  
تحمل غم هجران بسی‌گران باشد  
فغان ز هجر که سوزش چونیش نیستتر است  
در آب و آتشم و از فراق می‌سوزم  
گواه، سینه سوزان ما و چشم تر است  
کنار من مگذر کاتشم ترا سوزد  
کناره گیر ز آهم کز آتش جگر است  
ثمر نداشت مرا زندگی و می‌دانم  
که می‌برند همان شاخه‌ای که بی‌ثمر است  
صبا ز کوی نگارم آگز خبر داری  
به دیگران بده، افسر ز یار باخبر است  
چو رمز عشق نخواندی دگر چه میدانی  
که غایب از نظر ما همیشه در نظر است

سال 1331

**قطعات**

## در ولادت مولاي متقيان علي (ع)

يا ايها الامير مبارك مقام تو

اقبال بنده گشت و سعادت غلام تو

اي شادباش روي زمين شد به نام تو

چون بر زدند سکه دولت به نام تو

بنشين به تخت بخت که شاهنشهي تراست

اورنگ زرنگار و کلاه مهی تراست

يا مرتضي علي که تو فرمانروا شدي

فرماندهي کل زمين و سماء شدي

شير خدا بدي و ولي خدا شدي

فرمان به حق رسيد که از حق رضا شدي

چون مصطفي پيام ز يزدان شنیده است

پس شادزي به نام تو فرمان رسیده است

حکم خدا است اينکه به دست تو داده اند

بار اماني است به دوش نهاده اند

کروبيان به پيش تو در صف ستاده اند

در تهيت به پيش تو سرها نهاده اند

گویند یا علی تو ولی خدای باش

بنشین به تخت شاهی و فرمانروای باش

یابو تراب حکم ولایت به نام توست

رو در مقام سدره نشین ، کان مقام توست

تنها نه توسن فلک است اینکه رام توست

شاهها بدان قضا و قدر هم غلام توست

گردون پیر حلقه به گوش و مطیع توست

این قدر و منزلت ز مقام منبع توست

بر ما بشارتی ز سماء بر زمین رسید

ما بی خبر که حضرت روح الامین رسید

بر پیشوای سرور آئین دین رسید

بر مصطفی پیام ز خالق چنین رسید

یا مصطفی ، علی شما شد ولی ما

فرمانده تمام جهان شد علی ما

امشب ز بام چرخ بر آمد غریب کوس

رنگ فلک پرید و رخس گشت سندروس

جنبان ، سماء شده است و زمین گشت آبنوس

شد مشتری و زهره و کیوان به پای بوس

شادند از این خبر همه چون دلگشاده اند

تیریک گوی روی به گردون نهاده اند

بنگر به آسمان که ملانک چه ها کنند

جشنی بپا برای ولی خدا کنند

کروبیان که محشر ثاني بپا کنند

ترسم ز کف زمام فلک را رها کنند

ترسم که آسمان برود از مدار خویش

این چرخ پیر باز بماند ز کار خویش

خورشید سرکشیده ولي بي اثر بود

این رنگ ساز باز به رنگي دگر بود

کج مي رود ببین زمدارش بدر بود

چون این خبر شنیده ز خود بي خبر بود

نام علي چو یافت ز خود گشته بي خبر

نام علي بود که به دلها کند اثر

امشب فروغ ماه به ما بیشتر شده است

چندین هزار گام به ما بیشتر شده است

این خوب بوده است ولي خوبتر شده است

گویا که از مقام ولایت خبر شده است

این خوبروي ، سخت دل از دست داده است

تبريك گو ، بسوي زمین رو نهاده است

امشب که جشن عارف و عامي بپا بود

از صدق باشد این نه ز روي ریا بود

جشن علي بود که ولي خدا بود

این جشن حیدر است که مولاي ما بود

مطرب بهوش باش و برو چنگ و ني بیار

ساقی بپاي خیز و دمام تو مي بیار

امشب مبارك است به رندان ژنده پوش

امشب مبارك است به پيران مي فروش

جشن قلندران بود و بانگ نوش نوش

اين يك بهوش آيد و آن يك رود ز هوش

قر كلاهشان سرگردون بهم شكست

چون پيرشان به مسند شاهنشهي نشست

امشب قلندران همه گویند يا علي

امشب توانگران همه گویند يا علي

امشب معمران همه گویند يا علي

طفالن بي زبان همه گویند يا علي

بانگ علي علي ز زمين تا سماء رسيد

از چرخ هم گذشت و به گوش خدا رسيد

امشب دگر كسي به كفش اختيار نيست

مست اند از اين خبر كه كسي هوشيار نيست

امشب چه شد مگر كه كسي فكر كار نيست

جز ناله اي ز چنگ و فغاني ز تار نيست

مطرب ز پا فتاده و ساقاي ز دست شد

ناخورده باده هر كه ببينيم ، مست شد

امشب زمين ز بام فلك افتخار يافت

هم سنگ آسمان شد و اين اعتبار يافت

اين خاك تيره بين كه چو رنگ و نگار يافت

او اين خير شنیده كه رنگ بهار يافت

بين غنچه ها كه باز ز نو سر كشيده اند

ديوانه وار جامه گلگون دريده اند

روي زمين شده است به رنگ و نگارها

گوئي كه آمده است ز نو نو بهارها

بين بلبلان كشيده گل اندر كنارها

بين نعره ها كشيده ز دل آبشارها

جشن علي عيان شده در دشت و كوهسار

دراج و كبك بين تو قطار از بي قطار

شادي كنان نشسته بهم گلزارها

نقل و نبیها همه اندر كنارها

نوشند دم به دم ز مي خوشگوارها

هرجا كه بنگري تو هزاران هزارها

شادند از اين خبر كه علي شد ولي شان

فرمانده زمان و زمين شد علي شان

بر هم نمي نهند لب نوشخند خویش

چون مي دهند مكرر ز قند خویش

بر سر فكنده اند ز گيسو كمند خویش

دلها كشيده اند ز هر سو به بند خویش

اين ناز و عشوه ها همه از خوشدلي بود

ورد زبانشان همه نام علي بود

اي دل ربوده از همه خوبان به دلبري

اي دلبري كه هيچ نداري ستمگري

آن دلبري که از همه خوبان نکوتری

چون از جهان هزچه در او هست بهتری

این مدتی بود دل من در کمند تست

دیوانه گشته است و گرفتار بند تو است

جانا گمان مدار من از کس شنیده ام

من خود به چشم خویش مقام تو دیده ام

دیدم پیمبران همه در پیش تو به صف

صفها کشیده اند به پیشت ز هر طرف

تو کیستی که محور چرخ برین شدی

تو کیستی که رهبر روح الامین شدی

تو کیستی که صاحب روی زمین شدی

تو کیستی که مرکز اصلي دین شدی

افسر ترا خدای بگوید خدا نئی

داند خدا نئی ز خدا هم جدا نئی

\*\*\*\*\*

هر چه از کف رفت شاید روزگاری باز آید  
لیک هرگز بر نمی‌گردد اگر رفت آبرویت

## آتش و آب و آبرو

بنيادند روبه راه سفر	آتش و آب و آبرو با هم
آب با آتش اندر این معبر	من ندانم چسان موافق گشت
نه مشابه به هم به شکل و صور	نه مساوي به هم به خلقت و خوي
چند روزي برند با هم سر	ليکن اینجا موافقت کردند
دوستانه شدند راهسپر	بنيادند دشمني به کنار
در کمال رضایت خاطر	نه به اجبار بلکه از سرشوق
شجر اتحاد داد ثمر	بارور شد درخت مهر و وفا
اتفاق معاندین بنگر	اتحاد مخالفین بشنو
گشته آتش ز آب مستظهر	آبرو کرد انکاء به نفس
هر سه با هم به اتفاق نظر	ره سپردند گاه و گاه بیگاه

گاه در آسمان و گه به زمین  
هر کجا مکنی دلارا بود

گاه در دشت و گه به کوه و کمر  
که نمودی به سبزه ، باد گذر

هر کجا ابر سایه گستردی  
هم در آنجا بساط عیش بپای  
شاد بودند و بی خبر ماندند  
قصه ما دراز گشت ولی  
ناگهان موقع وداع رسید  
آب افسوس خورد و گفت دریغ  
آبرو آب چشم جاری کرد  
آری این عادت زمانه بود  
شکوه از هجر هیچ دانی چیست  
قیمت وصل عاشقان دانند  
آه سوزنده بود و اشک روان  
اشک جاری به خاک می غلطید  
سست گشتند و سخت بر بودند  
کاش اندر جهان وداع نبود  
و ندر این حال دوستان با هم  
هر يك از خویشان نشانی داد  
تا دمی روی یکدیگر بینند  
گفت آتش به دوستان عزیز  
گه ز هامون قدم نهم بر خاک  
آتشم آتش جهان افروز

برگ گل بود پر ز لولو تر  
بودی از شامگاه تا به سحر  
ز گذشت زمان زودگذر  
حیف کوتاه بود عمر سفر  
به سه راهی فتادشان چو نظر  
دوستان عیش ما رسید بسر  
آتش انگیخت شعله های شرر  
که بسوزد ز هجر جان بشر  
دیدن دوستان فتد به خطر  
توجه پرسی چگونه بود مگر  
لب خشکیده بود و دیده تر  
آه سوزان به چرخ می زد پر  
بوسه آتشین ز یکدیگر  
نرسیدی زمان وصل بسر  
صحبتی داشتند در آخر  
تا از او باشد آن نشانه خیر  
باز با هم شوند راه سپر  
که : مرا هست رسم و راه دگر  
گه ز بحر کران بر آرم سر  
هست در تابش هزار اثر

ذره اي گر ز من فتد بر خاك

آتشي او فتد به بحر و به بر

خشك و تر را تمام مي سوزم  
خرمن روستائيان سوزم  
هست خورشيد اگر جهان افروز  
مي فروزم ولي نمي سوزم  
مجري انتقام يزدانم  
هم عنانم به خيل بيروزي  
اگر از سينه ضعيف جهم  
گاه منزل كنم به قلب ضعيف  
گه انيس و جليس پيره زم  
از تقم نرم مي شود فولاد  
لنگ لنگان به قلب عاشق زار  
دوستان گر ز من نشان جوئيد  
هر كجا ناله اي زني باشد  
كاري نيست كار ما باشد  
خواستيد از كه چهره من بينيد  
آهن و سنگ را بهم كوئيد  
آب بر دوستان خطاب نمود  
تا خداوند قادر متعال  
گشتم از لطف جود موجودش  
ز ملك قدر من فزونتر گشت

لرزشي افكنم به جان بشر  
بدهم دست رنجشان به هدر  
ز من او يافته است شوكت و فر  
كف موسي و سينه مجمر  
هنگ جنگ زمانه را رهبر  
هم ركابم به جيش فتح و ظفر  
جسم ظالم كنم چو خاكستر  
گاه مسكن كنم به ديده تر  
گه رفيق شفيق آهنگر  
تا بسازند آهنين خنجر  
مي خرامم ز ديده دلبر  
تا كه از حال من شويد خبر  
كه به جان شما فكد شرر  
ما در آن ناي كرده ايم اثر  
باز با هم نهم رو به سفر  
تا كه من برجهم ز قلب حجر  
كاي رفيقان نيك نيك سير  
كرده بر من ز لطف خویش نظر  
بر تمام جهانيان سرور  
داد بر من هزار گونه هنر

نیمی از قدرتتش به من بخشید  
من خداوندگار خلق شدم  
فاش می گویم و ندارم باک  
کل موجود از وجود حای  
گر نبودم نبود اندر باغ  
گر نبودم نبود در گلشن  
جلوه دادیم ما به صورت گل  
تاب دادیم ما به زلف سیاه  
از فروغ من است بفروزد  
ما به معشوقه گان عطا کردیم  
من دلاویزم و دلارایم  
قطره قطره بسان مروارید  
در شب بزم نیک بختانم  
آرم اینقدرها مقام نداشت  
من به انواع مختلف آرم  
من زهر رنگ، رنگها سازم  
پا ندارم ولی به قدرت حق  
گر بریزم ز چشم ناکامی  
می کنم از بن و دهم بر باد  
جان دهد قطره ای ز من نوشد

داشت از بهر خویش نیم دگر  
او خداوند عالم اکبر  
که منم محیی تمام بشر  
همه عالم ز من صفا گستر  
ریشه و ساق و شاخ و برگ و ثمر  
سوسن و ضمیر و نیلوفر  
تا در آید به عشوه سیسمبر  
آب دادیم ما به سنبل تر  
طلعت لعبتان سیمین بر  
ساق سیمین و سینه مرمر  
من صفا بخشم و صفا گستر  
به زمین می چکم ز برگ شجر  
عرق شرم چهره دلبر  
گر نبودی بهشت را کوثر  
پس هر رنگ، رنگهای دگر  
تا بیفتم به دست صورتگر  
من ز هر روزنی بر آرم سر  
سیل گردم فتم به راهگذر  
طاق کسری و ملکت قیصر  
آن مریض فتاده در بستر

تا بشویم مگر رخ خورشید  
گه شرابم که فتنه و شورم  
گه می صافیم که می گردم  
من به هر محفلی که رو آرم  
چشم بر جام می نهده ساقی  
جامی از می بنوشد و باشد  
ندرخشم اگر ز جام بلور  
دست ساقی کجا دراز شود  
چنگ در چنگ کی دهد آواز  
بهتر این است ختم سازم من  
چون جدائی میان ما افتاد  
گر نشانی ز حال من جوئید  
گر کسی را به رهگذر دیدید  
یا کسی شکسته خاطر بود  
یا زنی کو ز ظلم و جور فک  
تا بپرسد حالتان چون است  
لب ز گفتار بست و گشت خموش  
آبرو با دو چشم اشک آلود  
ز پی گفتگو چو لب بگشاد  
گفت من آیت خداوندم

بستم گرد ره ز چهر قمر  
شورش می افکند به جان بشر  
جان ده و جانفزا و جان پرور  
مجلس از شور من شود محشر  
تشنه لب با تعلق خاطر  
باز محتاج تر به جام دگر  
لب دلبر کجا گزد ساغر  
کی غرابه فتد ز پای به سر  
گر نیفتم به چنگ خنیاگر  
شرح اوصاف خود در این محضر  
هر کسی می رود به راه دگر  
ز من ای دوستان خوش منظر  
با دلی زار و خاطری مضطر  
که عزیزش نمود عزم سفر  
شوهرش مرد و گشته بی شوهر  
من ز چشمانشان بر آرم سر  
نوبت آن هم رسید بسر  
ماند حیران میان بوک و مگر  
زد و بیجاده ریخت لولو تر  
هست وصف برون ز حد و شمر

طایر قدسیم ز اوج کمال

که فرو ریختم بدین سو، پر

روشنی بخش جان پاکانم  
شرف و آدمیت است ز من  
من کمال جمال انسانم  
آن کسی در جهان گرامی شد  
که ندای مرا به خلق دهد  
کیست گوید که آبرو گوید  
هر که دارد مرا چه غم دارد  
گوش دار از من این سخن بشنو  
قدر ما را اگر کسی نشناخت  
می برد عاقبت پشیمانی  
من ز بام کسی که بر خیزم  
بگذر از جهان و هر چه در اوست  
بارها بسته ایم بار سفر  
من چو رفتم مرا نمی یابید  
بر نمی گردم از سفر کردن  
نیک نامی ز آبرو دارید

زیور دلبران مه پیکر  
عزت نفس را منم رهبر  
بشر از من قرین عزت و فر  
که ز جان دارم گرامی تر  
که پیام مرا برد به بشر  
بشناسید قدر من بهتر  
از چه گردد به گرد نفع و ضرر  
گر ترا هست هوش و گوش و بصر  
راند ما را چو بنده ای از در  
دست افسوس می زند بر سر  
نگشایم دگر بدان سو پر  
پر زخم سوی آسمان دگر  
که ز ما هیچکس نداشت خبر  
گر جهان را کنید زیر و زبر  
مگذارید من روم به سفر  
افسر از نیکویی چه نیکوتر

\*\*\*\*\*

## بت I دلستان

کنون چند گاهی است تا من اسیرم

به خم کمند بت دلستانی

سمن روی و لب غنچه و رخ فروزان

تو گوئی که دارد به رخ بوستانی

جهانی است آراسته در وجودی

وجودی است اما به معنی جهانی

به دل غنچه را خون نشانند به گلشن

عیان سازد از چهره ارغوانی

سخن گفتن او عیان است اما

تو هر چند جوئی نیابی دهانی

نه تابنده شمعی است در بزم خوبان

که رخشنده مهری است در آسمانی

به پیران تواند جوانی ببخشد

که شیرین تر است او ز عمر جوانی

به توصیف هرگز ننگد بیانش

که ختم است بر او کمال معانی

چنان تنگدل گشته ام من که ترسم

گریزد دل عشق تو ناگهانی

از این روست شبها که خوابم نیاید

که عشق تو را می کنم پاسبانی

خدای تو داند که افسر ز عشقت

چه دارد به دل غصه اندر نهانی

\*\*\*\*\*

## هدیه

شنیدم جوانی و ماهی چو مهر

نهادند عهد و وفا در میان

دلارام را روی چون ماه بود

و زو خوبتر بود روی چو آن

سر سبز او چون خط نوبهار

رخ سرخ این چون گل ارغوان

دو سرو و دو شمشاد در باغ ناز

دو ماه فروزنده در آسمان

دو دلدار با هم به راز و نیاز

دو جان و دو جانان بهم مهربان

نشسته دو دل داده آرام دل

که آوازی آمد ز چرخ روان

دو دل چون به هم متصل می شوند

فتد سنگ تفریقش اندر میان

جهان و فلک بازی می کنند

نهان است بازي بازيگران

به شادي چنين روز بگذاشتند

بدينگونه بگذاشتندي جهان

ميان دو دلداه دوري فتاد

ز كيد جهان و ز مكر زمان

قضا را جوان سخت بيمار شد

ز هجر رخ دلبر دلستان

چو باد خزاني وزيدن گرفت

خزان گشت برگ گل و گلستان

پي ديدن روي دلدار خویش

پيامي بدو داد اندر نهان

دلارام پيغام بشنيد و رفت

بديدار آن خسته ناتوان

جوان بر رهش چشم بنهاده بود

درآمد ز در سرو باغ جنان

چو روي مهش ديد بر پاي خاست

به پيش دلارامش آمد دوان

به رویش نگه کرد و با آه گفت

که خوب آمدي اي مه دلستان

يکي هديه نو ترا ساختم

به شرطي که از من پذيري تو آن

بخندید بر جای حیران بماند

به او کرد تسلیم ، روح و روان

دل آرام بر جای حیران بماند

از آن خنده و مردن ناگهان

ندانست عاشق از این شاد بود

که در پای معشوقه می داد جان

پریرخ سر نعش او ایستاد

بسی داشت در دل خروش و فغان

به حسرت به قربانی خویش گفت:

« پذیرفتم این هدیه ، ای مهربان »

وفا و جوانمردی عاشقان

چنین بود در عهد پیشینیان

که بار فراق او به گردون نهند

کند ناله و بشکند در زمان

\*\*\*\*\*

## صيد

شنيدم ز پيشينيان اين سخن

که صيد افکني کرد عزم شکار

پي صيد مي گشت ، ناگاه ديد

غزالي سبه چشم در رهگذار

چو بند کمندش بر او حلقه کرد

به خَم کمند اندر آمد شکار

همي خواست کز خنجر آبگون

ببرد سرش را در آن گيرودار

ز حلقوم آن صيد آبي چکيد

فرو ريخت آن آب در مرغزار

به صياد آن صيد دلخسته گفت

که: بشنو ز من شرح اين دلفکار

من اين دم که بگذشتم از پيش تو

سرچشمه بودم در آن کوهسار

به حلقوم از آن آب برداشتم

که شايد رسانم به غمديده يار

که چندي است از درد پيچان شده

تن مستمند و دل بي قرار

زمن آب مي خواست آن خسته جان

که يارم نشسته است چشم انتظار

به اندیشه جان خود نيستم

بترسم که او جان سپارد به زار

ندانم کنون من به بند توأم

گرفتار اين خنجر آبدار

گرت رحمتي نيست بر جان من

بيخشاي بر جان آن دلفکار

بدو گفتم: اي صيد افکنده ام

کنون شرح صياد خود گوش دار

مرا نيز ياري است چون يار تو

که چندي فتاده است بيمار و زار

حکيمان به تجويز بيماريش

علاجش نمودند ران شکار

ولي من ببخشم کنون جان تو

که شايد ببخشد بر او کردگار

که بشنیده ام هر که رحم آورد

بر او رحم آيد ز پروردگار

بلي هر که راه بدي نسپرد

نبيند گزند بد روزگار

\*\*\*\*\*

## صيد و صياد

کمانداري به دشتي کرد صيدم

به دست خويشتن بنمود قيدم

من اين صياد خود را دوست دارم

به خرسندي برش جان مي سپارم

خوشا صيدي که در يادش تو باشي

خوشا صيدي که صيادش تو باشي

در آن ساعت من از حسرت بميرم

که آزادم کني پرواز گيرم

بري روزي تو از دل شاديم را

که بنويسي خط آزاديم را

الهي تا که اين صياد باشد

دلش خرم، روانش شاد باشد

\*\*\*\*\*

## دام دانه

روزي کبوتري که به دامی فتاده بود

می گفت من اسیر جفای زمانه ام

صیاد من ببین که فریبم دهد چسان

آزادیم گرفت و دهد آب و دانه ام

بال و پریم برید قفس تنگ کرد و رفت

آن پرشکسته گفت که : وای آشیانه ام

آهی کشید و سوخت قفس را و دام را

می داد جان به حسرت و می گفت لانه ام

افسر تنعمات جهان دانه است و دام

منهم اسیر دانه و دام زمانه ام

\*\*\*\*\*

## ستمکار

ستم کاره ای کرد بر من ستم

که بر او ستم باد از کردگار

مرا بود در دل بدیهایی او

که روزی سزایش نهم در کنار

یکی مرد فرزانه ام داد پند

سخنهایی چون لولو شاهوار

مرا گفت بد را فراموش کن

تو بگذر کز او نگذرد روزگار

گر او بد نماید تو نیکی نمایی

بدان را رها کن به پروردگار

که نادان ز نادانی خویشتن

بدی را به گیتی نماید شعار

بد از کرده خویش کیفر برد

طبیعت نباشد فراموشکار

جهان ننگ دارد ز نام کسی

که راه بدی را کند اختیار

\*\*\*\*\*

## باد خزان

منم آن گل که اگر چهره خود بنمایم  
بلبل از شوق به فریاد و فغان می آید  
باغبان از پی سودم چو برد در بازار  
به خریداری من دلبرکان می آید  
نو عروسی که عروسان چمن می بینند  
پایکوبان بر من رقص کنان می آید  
گر به جنت شب جشنی بنمائید به پا  
ز پی چیدن من حور جنان می آید  
بلبل این حرف چو بشنید به حسرت با گل  
گفت: آهسته بگو ، باد خزان می آید

\*\*\*\*\*

روزي خدمت مرحوم لطفعلي خان امير مفتح که در آن موقع ايلخاني بختياري بود شرفياب شدم ، فرمودند: افسر از اين شعر حافظ استقبال کنيد . من عرض کردم بفرمائيد. اين شعر را خواندند:

زلفت هزار دل به يکي تار مو ببست

راه هزار چاره از چهارسو ببست

فرداي آن روز اين چند بيت را ساختم و به حضورشان بردم و مورد پسندشان واقع گرديد.

در گلستان ز شرم رخس ، گل چو روببست

بلبل خموش گشت و لب از گفتگو ببست

دانا کسي بود که به آرزو نياز نيست

با همت بلند در آرزو ببست

عارف کسي شناس که آزار کس نجست

وارسته شد ز قيد و درها و هو ببست

افسر ز عشق روي قمر طلعت توشد

نالان چنانکه راه نفس در گلو ببست

## عشق

فصلی گذشت خوش به من اندر بهار عشق

خوش بود روز ما به خدا روزگار عشق

شادی گذشت و عمر محبت به سر رسید

جز غم به دل نماند دگر یادگار عشق

ای آنکه بعد من گذری در دیار عشق

گامی بنه ز راه وفا بر مزار عشق

گلهای حسرتی که ببینی نظاره کن

کین بودم عاقبت ثمر از شاخسار عشق

\*\*\*\*\*

## گل و بلبل

گل به صد عشوه به بلبل سخني گفت به راز

گفت شوریده من ، مي طلبم مرگ ترا

گفت محبوب عزيزم سخن راست خوش است

ترك جان مي كنم اما نكنم ترك ترا

گل من بلبل تو جان بسپارد روزي

که برد باد خزاني ز جفا برگ ترا

\*\*\*\*\*

## عروس وطن

سیم بری از لب دریا رسید  
از تو چه پنهان کمرم را برید  
از مژه اش خنجر خونریز داشت  
روی خوش و موی دلاویز داشت  
هر طرف آن ماه جبین می گذشت  
رهزن دل ، آفت دین می گذشت  
صورت او چون مه تابنده بود  
راستی او عمر شتابنده بود  
داشت دو ابرو چو دو شمشیر تیز  
تا بکند پیکر من ریز ریز  
رنگ رخس همچو رخ ارغوان  
ناز و کرشمه به رکابش روان  
گر دهنی داشت نه معلوم بود  
داشت ولی نقطه موهوم بود  
صحبت ما ار که به قامت کشد  
باقی صحبت به قیامت کشد  
ماه چو گل زلف سمن پای داشت  
خونی خوش و روی دلارای داشت  
هیچ نه پیدا به برش پیرهن  
موج لطافت به برش موج زن  
غلغله افکند چو بر خاکیان  
شور بر افکند به افلاکیان

هر قدمي روي قدم مي نهاد

بر سر دل يار ستم مي نهاد

از دو طرف برد ز دلها قرار

زلف چلبيا و دو چشم خمار

هر چه تو ديدي به رهش رهروان

دست بشر از عقب او روان

در صفتش پاي بداعت به گل

وصف ز اوصاف رخس منفعل

صحبت او صحبت جانپرو است

صحبت خوبان سخني ديگر است

غمزه او بر دلم آشوب کرد

با دل من کرد ولي خوب کرد

بوالعجب اين بود که آزرده بود

زار و سرافکنده و پژمرده بود

روح و روانش همه پر درد بود

رنگ رخس چون رخ من زرد بود

تو و سياهي به سرافکنده بود

دست بلورين به برافکنده بود

گريه کنان ماه ختن مي گذشت

مويه کنان از بر من مي گذشت

گفتمش: اي نور دل و دیده ام

اي بت عيار ستمديده ام

از چه سبب چهره تو زرد شد

وين دل پر مهر تو پر درد شد

لطف کن و نام بیان کن به من  
گفت مرا نام ، عروس وطن  
گفتمش از چیست ترا قیل و قال  
گفت بنالم ز فراق شمال  
گفتمش این دیده گریان ز چیست  
نالہ تو وین دل بریان ز چیست  
گفت : بنالم ز مال شما  
گریه من هست به حال شما  
سست شده پایه فرهنگیان  
رفته به گل پای خر لنگیان  
مثل فلانی که شده کاسه لیس  
بند قبایش بود از انگلیس  
دستکشش مال پروسی بود  
پای چپش چکمه روسی بود  
ملت ایران که همه بنده اند  
بنده I بی مزد سرافکنده اند  
تخم نفاقی است که خود کاشتیم  
این ثمر از اوست که برداشتیم  
زلف همی کند و همی داد باد  
زد بسرو گفت : کنید اتحاد

سال 1321 « عواقب جنگ جهانی دوم در ایران »

\*\*\*\*\*

## اصفهان

اي صبا داري اگر ياري من  
در سر ار داري هواداري من

اي صبا در مانده ام در کار خویش

مانده ام دور از دیار و یار خویش  
هیچکس نبود مرا یاری کند  
غمخورم نبود که غمخواری کند

اي صبا رو تا به شهر اصفهان

تا ببيني اندر آنجا شهر جان

چون هوای اصفهان جان پرور است

مر نمی دانی که شهر دلبر است

صد هزاران کاخ و ایوان دارد او

زنده رودش آب حیوان دارد او

بسکه ببینی آب و کوه و آبشار

بسکه ببینی اندر او نقش و نگار

اصفهان بتخانه چین است و بس

شهر خوبان ، مرکز دین است و بس

وندرا آنجا درّ و مرجان بی بهاست

خاک ایوان در او کیمیا است

گر بهشتی بوده اندر آسمان

عکس آن افتاده روی اصفهان

اي صبا دیدی اگر صیاد من

جان افسر از وفا کن یاد من

رو که تا بینی رخ نیکوی او  
رو که تا بینی قد دلجوی او  
آری آری روی خوبان دیدنی است  
حال خوبان جهان ، پرسیدنی است  
دست او گیر و سلام من بگو  
پای او بوس و پیام من بگو  
قد چون سروش دلارای من است  
فانش می گویم که لیلی من است  
عشق لیلی مر ندانی چون بود  
عکس او در دیده مجنون بود  
هر چه می بیند بود لیلی و بس  
جز رخ لیلی نبیند هیچکس  
چون کمند وصف او اندر خیال  
پس در اینصورت بوده وصفش محال  
گو که افسر گفت : ای دلدار من  
مونس جان و تن بیمار من  
عشقت آمد در تن من خانه کرد  
هم تن و هم خانه را ویرانه کرد  
گیرم از نو ساختم این خانه را  
من چه سازم این دل دیوانه را  
گو که دوری توأم افسرده کرد  
خاطر آسوده ام پژمرده کرد  
حال مهجوران نداند هیچکس  
غیر آن مرغی که باشد در قفس

هي به ديوار قفس سر مي زند  
فکر او الا به سوي لانه نيست  
التفات او به آب و دانه نيست  
ياد نارد از غريبان هيچکس  
غو به مرغان چمن اي دوستان  
چونکه بنشيند اندر بوستان  
هر که را باشد سر ياري من  
ياد آرد از گرفتاري من  
بخت بد بين ، کاسمان بي وفا  
کرد ياري را ز يارانش جدا  
او ز تنهائي دلش پر خون بود  
از فراقش ديده چون جيحون بود  
دارم اي باد صبا ياري دگر  
يار خوشخو و وفاداري دگر  
نام او را من ستايش مي کنم  
من خيالش را نيایش مي کنم  
نام او ناصر خدايش ناصر است  
گر خودش نبود خدايش حاضر است

اينك يك سال تمام مي گذرد كه شعري نسروده ام و به مناسبت در گذشت مادرم آنچنان ناراحتم كه حد و وصفي ندارد. چندي قبل دوست عزيزم آقاي ناصر منظم الملك از اصفهان به طرف ناغان حركت كردند. نامه اي به من نوشتند و مرا نزد خود دعوت كردند. با ميل زيادي كه به ديدار ايشان داشتم نتوانستم به فيض ديدارشان نائل گردم. غرض ، نرفتن بنده دلتنگي ايشان را فراهم كرد . نامه ناخوشايندي به من مرقوم داشتند كه سخت احساسات مرا بر انگيخت ، در آن نامه مرا سرزنش کرده و به دورويي و بي وفائي متهم نموده بودند. خلاصه منم دلتنگ شده اين اشعار را كه منظميه ناميده شد سروده و خدمت آقاي ناصر منظم ارسال داشتم.

## منظمیّه

پیک تو ای یار معّظم رسید

نامه ات ای خان منظم رسید

هیچ در آن نامه تفقد نبود

جز سخن تلخ و تشدد نبود

هر چه در آن نامه نوشتی به من

بود مضامین همه دندان شکن

نکته به نکته نقط اندر نقط

بود تماش غلط اندر غلط

چونکه رضای تو رضای من است

هر چه نوشتی تو ، سزای من است

حرمت ما را چو نداری تو پاس

پس برو و قیمت خود را شناس

پایه شاعر چو ندانی بدان

مخزن اسرار نظامی بخوان

«پیش و پسی ، بست صف کبریا

پس شعرا آمد و پیش انبیاء»

اول آن نامه نوشتی به من

افسر بی دانش پیمان شکن

حرف تو آتش به دلم بر فروخت

خرمن هستی من از غم بسوخت

خاک غم اندر دل من بیختی

آب ، روی مهر و وفا ریختی

با ادبا زشت مگردان سخن

کند شو و تند قضاوت مکن

صاحب هر خانه که بی نان شود

مورد کم لطفی مهمان شود

مرغ دل از مهر به دام تو بود

بنده آزاد، غلام تو بود

تو علم مهر بر افراختی

کاخ محبت به دلم ساختی

بیخ کن و ریشه در آتش مکن

پر غرقاب دلم از مهر توست

در دل من عکس رخ چهر توست

حیف بود زود خرابش مکن

از تو رضایت همه جا گفته ام

خام نیم ز آتش دل پخته ام

افسر بیچاره گنه کار نیست

حال وی امسال که چی پار نیست

باد خزان بر طرف ما وزید

شاخ امیدم همه از بن برید

خاک سیه بیخت به ما روزگار

روز مرا کرد همه شام تار

کرد اگر چرخ ستمگر جفا

بنده و تسلیم رضای خدا

با تو اگر جز به ره راستی

رفته ام از گژی و ار کاستی

دست مكافات سزايڻ دهد

كيفر اعمال جزايڻ دهد

غير ادب هيچ ز افسر مجو

جز سخن فضل به افسر مگو

گفته بدي پشت سرم در خفا

بي ادبي گفت به من ناسزا

بي هنران عيب كسان مي كنند

عيب كسان خار و خسان مي كنند

مرد خرد ميل خموشي كند

بي خردي شأن فروشي كند

فرصتي ار داد به من روزگار

مي شود از كرده خود شرمسار

چون عمل ما به كتاب آورند

نيك و بد ما به حساب آورند

پاك نگرند سيه جامگان

و اي بر احوال سيه نامه گان

پر گنهان سخت ملالت كشدند

از عمل خویش خجالت كشدند

وه كه در آن روز چه برزخ كشدند

روح بدان جانب دوزخ كشدند

گو تو برو جامه خود پاك دار

ار كه تو خوبي به بدانت چه كار

عيب من آنست كه در روزگار

حيله و تزوير ندارم به كار

آز و طمع بسته دام من اند

هر دو گریزنده ز نام من اند

صدق و صفا خادم و دربان من

مهر و وفا هم نفس جان من

پایه مردان همه از آبروست

قیمت هر کس به جهان فکر اوست

بس کن و افسر سخن از یارگو

نکته چندی تو ز اسرار گو

آه ندانیم که ما کیستیم

وای ندانیم پی چيستیم

گردش ستاره پی کار ماست

هستی افلاک ز افکار ماست

گر تو نبودی که جهانی نبود

منزل و مأوا و مکانی نبود

چرخ که در گردشست اندر نظر

گردد و از گردش خود بی خبر

خاک که گردیده شما را نشست

هست ولی هیچ نداند که هست

خور که نداند که فروزان بود

بهر چه می گردد و سوزان بود

تابش او را دو هزاران اثر

در عمل و از عملش بی خبر

باد نداند که کجا می وزد

آب چه داند که خطا می رود

ابر نداند ز چه پویان بود

بهر چه می‌نالد و مویان بود

سرو چه داند که برای چه کار

سر بکشیده ز لب جویبار

گر تو نبودی سخن از گل نبود

صحبتی از ناله بلبل نبود

مستی تو از اثر جان بود

هستی تو هستی اینان بود

بهر تو بر پا شده این شتر و شور

ذره‌ای از اصل فتاده به دور

پاک شو و همت والا نگر

خاک نشین، عالم بالا نگر

سایه دلجوی تو از بیدان

روشنی ماه ز خورشید دان

بحر زند موج و خروشان شود

ابر از او خیزد و جوشان شود

نعره زنان است به فصل بهار

تا که کند روی زمین لاله زار

فرش زمین را همه از گل کند

روی زمین را همه سنبل کند

باد وزان است پی کار تو

مه بکشد سر پی دیدار تو

این همه از بهر تو آراستند

راحتی جان تو را خواستند

چند تو باشي ز جهان در هراس

جان جهان قيمت خود را شناس

افسر از اينگونه سخن کم بگو

رو ، سخن از خان منظم بگو

خان منظم تو که خود شاعري

در سخن و شعر چو من ماهري

از چه نرفتي به ره راستي

پايه قدرم ز چه رو کاستي

هر چه ببيني همه فاسد شود

هرچه فزون شد همه کاسد شود

جز سخن شعر که اندر جهان

قيمت او هيچ نماند نهان

ارزش او در بر مرد خرد

قوت روح است که جان پرورد

تازه تر او همه پرمايه تر

کهنه چو شد نیز گرانپايه تر

رو ، که دل من ز تو آزرده شد

دسته گلي بود که پژمرده شد

حال که برخاست به پاشتر و شور

خدمت تو مي رسم از راه دور

ار که ازین بنده تو را بدرسيد

يا که گناهي ز من آمد پديد

زود بفرماي به رويم کشند

موي کشان تا سر کويم کشند

گوي که تا ريشه جانم برند

دزد صفت دست و زبانم برند

چوب نما بر سر من صد هزار

امر نما تا بکشندم به دار

عفو تو گر شامل حالم شود

راحتي روح و خيالم شود

عفو و کرم دين بزرگان بود

راستي آئين بزرگان بود

مهر و وفا پيشه پاکان بود

اين صفت خوب ز يزدان بود

به که دگر هيچ نرانم سخن

به که من اين نامه رسانم به تن

\*\*\*\*\*

در سال 1313 يك روز به دیدار بي بي شوکت همسر مرحوم  
خانباباخان اسعد که معظم علیها دختر مرحوم حاج خسرو خان سردار  
ظفر ابن حسینقلیخان ایلخانی هستند رفتم پس از قدری صحبت کاغذی  
در دست ایشان بود به بنده داده و گفتند: بخوان ، دیدم هجو سختی است ،  
پرسیدم : جریان چیست ؟ فرمودند: دو روز قبل آقای ناصر منظم الملك  
آمدند منزل بنده . ابوالقاسم پسر م که پنج ساله است يك شعری از خودش  
در هجو ایشان گفت ، از این قرار:

ناصر قد تو مثل خروس است      اشعار تو بی مزه و لوس است  
خیلی خندیدیم. اما آقای ناصر رفتند منزل خود و این هجو را از قول  
دختر چهارساله خود عزتی ساخته و برای ابوالقاسم فرستاده اند. تمنا  
دارم جوابی سخت و هجوی مناسب در جواب (عزتی) بگوئید.  
بنده این اشعار را ساختم و برای بی بی شوکت فرستادم و ایشان هم  
برای آقای ناصر فرستادند.

## اشعار عزتي

عزتي اي دخترک ماھرو  
از تو جهاني شده پر گفتگو  
بس طرب انگيز سر کوي تو  
مشک ، معطر شده از موي تو  
چهره خود ار بنمائي عيان  
رنگ نماند به گل ارغوان  
همچو بهشتي تو پر از خواسته  
ملک جهان از تو شد آراسته  
عشوه و تدبير به افسون کني  
تا ز کفم صبر تو بيرون کني  
چند زني لاف ز مهر و وفا  
چند زني حرف ز صدق و صفا  
چند کني عشوه تو در کار من  
تا بريائي تو دل زار من  
گفته اي از مهر به بندت کشم  
زلف گشاييم به کمندت کشم  
هر چه تو از خویش بگوئي خطاست  
جنس زني ، زن به جهان بي وفاست  
مکر و فريب است همه کارتان  
حضرت ابليس جلودارتان

فتنه آفاق به دست شماست

راستی وزن به جهان کیمیاست

هیچ ندانیم حساب شما

فوج اجنه به رکاب شما

با همه حال که پندت دهم

سر نتوانم به کمندت دهم

قصه چندی است روایت کنم

حال برای تو حکایت کنم

تا که بدانی تو که مجنون راد

سر، سر به مهر و محبت نهاد

هر چه ستم بود ز لیلی کشید

عاقبت کار ز لیلی چه دید

ای که ندیدی به جهان سرد و گرم

هیچ ندانی تو که شیرین چه کرد

مهر و وفا را همه برباد داد

وہ چه عجب مزد به فرهاد داد

این به سرکوی محبت بمرد

او دل و دین هر دو به خسرو سپرد

ملك كيان را چو سكندر گشود

ظلم به ما رفت ز چرخ کبود

مطربه ای بود به همراه او

سرو قد و سیم بر و ماهرو

مشعله ای از رخ خود بر فروخت

ملك كيان را همه از بن بسوخت

وه که در آن روز چه بیداد رفت

رنج سلاطین همه برباد رفت

آه برآمد همه را از نهاد

عشق زنی داد جهانی به باد

چشم و دل و دیده بهم دوختند

خرگه جمشید ز بن سوختند

حکم قضا بود به ما زور کرد

دست قدر دیده شه کور کرد

زشت زنی بود که این کشت کرد

نام زنان را به جهان زشت کرد

مر تو ندانی که سیاوش شاه

بود جوانی چو فروزنده ماه

چهره او رشک بهشت برین

با شرف و باصفت و پاکدین

بر دل سودابه از او مهر بود

پادشه از بسکه پرچهر بود

ساغر می خواست به کامش کشد

از ره تدبیر به دامش کشد

شاه نیفتاد چو در دام او،

رام نشد از طمع خام او

قصه او را که تو فهمیده ای

کرد به او آنچه تو بشنیده ای

چشم خرد دیده انصاف دوخت

تاز غم او دل عالم بسوخت

قصه مشهور زلیخا بخوان

تا شوي آگه تو ز مکر زنان

یوسف بیچاره چو کامش نداد

هیچ جوابی به سلامش نداد

کام، زلیخا چو ز یوسف نبرد

عاقبتش برد و به زندان سپرد

از ره بیداد چو کین می دهند

مزد به معشوق چنین می دهند

صبر و تحمل به دلش برفزود

تا که خداوند عزیزش نمود

در عوض آن همه اندوه و درد

حال ببینید که یوسف چه کرد

برد و به مشکوی عزیزش نشاند

بر سر وپایش همه گوهر فشاند

هرچه به دل داشت از او در نهفت

یک سخن تلخ به رویش نگفت

با همه مکر و فریب و ریا

تا چه بگوئید جواب خدا

تا که خداوند خدائی کند

زن به جهان میل جدائی کند

گفته بدی عهد کن ای شوخ و شنگ

پشت سرم هیچ نگویی جفنگ

هر چه به دل بود در انداختم

جان عزیزت سپر انداختم

تا به جهان گذران زنده ام  
نازکن و نازکشت بنده ام  
بارکش هندوي بام توأم  
جان به فدای تو ، غلام توأم  
به که در آنیم به صلح و صفا  
به که بگوئیم ز مهر و وفا  
به که دمی را تو بیانی به باغ  
نیم شبی را تو چورخشان چراغ  
شاد نشینیم به رنگ و نگار  
هیچ نترسیم ازین روزگار  
شاد نشینیم و همه می خوریم  
گر چه ندانیم که تا کی خوریم  
چون که جهان گذران بگذرد  
چون که زمانه دم ما بشمرد  
خواهی اگر آنکه ز غم وارهم  
دست به هم داده به صحرا رویم  
چونکه جهان جمله فسون است و باد  
بر لب جویی بنشینیم شاد  
گه به سر زلف تو بازی کنیم  
گاه به می دست درازی کنیم

بر درختی به شب ماهتاب

ما و تو بیدار و جهانی به خواب

\*\*\*\*\*

## برای (استیفن) قهرمان کتاب ماگدولین

استیفن مردی و از طعن ملامت رستی

مرحبا بر تو که در عشق نکردی پستی

خوشم آمد از این مردن پر حسرت تو

خوش بحال تو که از چنگ محبت رستی

خوب کردی که پس از مردن معشوق عزیز

در شادی به رخ خویشتن از غم بستی

معنی عشق و وفاداری عاشق این است

که تو کردی و از این محنت و خاری جستی

گر چه مردی تو به صد محنت و حسرت اما

زنده گشتی به یقینم چو به او پیوستی

نام تو تا به ابد زنده و جاویدان ماند

چون که در راه محبت تو ز جان بگسستی

مستی عشق به فرهاد و تو خوش کرد اثر

خواب شیرین به تو خوش باد تو را زین مستی

حالت عشق همین است که عاشق آنی

بی وجود رخ دلدار نخواهد هستی

به تاریخ تیرماه 1315 آقای ناصر نظم الملک در غزلی از محبوب خود گله و شکایت کرده بود. آن غزل را برای من خواندند بنده غزل را نوشتم اتفاقاً در محفلی که محبوب ایشان حضور داشتند آن غزل را خواندم.

ایشان مقصود شاعر را درک نموده و از بنده تقاضا کردند جوابی به آقای ناصر از قول ایشان بگویم. من ابتدا رد کردم ولی به قدری اصرار و الحاح کردند که من راضی شدم. این است غزل آقا ناصر:

کس چو دلبر خاطر م مضطر نکرد

ظلم بی حد، کس چو آن دلبر نکرد

در همه عشاق کس مانند من

جامه صبر اینچنین دربر نکرد

سوخت سرتاپای، خشک و تر مرا

همچو آتش هیچ خشک و تر نکرد

آنچه بر من رفت تقصیر از من است

من به خود کردم کسی دیگر نکرد

گفت دارم دوستت اما دریغ

کس چو او ما را به پیری خر نکرد

هرچه ناصر شرح عشق خویش گفت

هیچ حرفی را از او باور نکرد

## جواب من از قول محبوب آقاي ناصر خطاب به ناصر

دوش دیدم دلبر ناصر به خواب

دین و دل می برد و دست و سر نکرد

تا رخ چون ماه او آمد پدید

ماه از شرم رخس سر بر نکرد

در سپهر خویرویان جهان

آفتابی بهتر از او سر نکرد

برق آسا شعله ای از روی او

آتشی می زد که خشک و تر نکرد

شعر ناصر را بر او خواندم ولی

یک کلامی را او از بر نکرد

هر چه گفتم شرح عشقش را به او

هیچ حرفی را ز من باور نکرد

گفت: « افسر این سخن بشنوز من

هیچ ظلمی را به او دلبر نکرد

بهر خویش آس خیالی پخته است

هیچکس او را به پیری خر نکرد

آتش قلبش چو قلب ما نسوخت

آتش او کار خاکستر نکرد

اشك چشمش گر که شد طوفان نوح

ذره اي دامن ما را تر نکرد»

دفتری از عاشقان خود نوشت

نام ناصر داخل دفتر نکرد

گفتم: «از چه نام او بکنده اي؟»

گفت: «درس عشق را از بر نکرد»

گفتمش: «درسش چه باشد» گفت: «او

در ره معشوقه ترك سر نکرد»

بشنو از من ترك يار خویش گو

تا که یارت بدتر از بدتر نکرد

هر چه گفتم از زبان یار تست

هیچ تقصیری به تو افسر نکرد

\*\*\*\*\*

## فسون زمانه

در اردیبهشت و به فصل بهار

که بوی بهشت آید ز جویبار

درختان همه غرق گشته به گل

شده دشت یکسر زمرّدنگار

که بلبل شود مست از روی گل

به ویژه که گل باشدش در کنار

عقیدت مرا بود کاین روز چند

که فرصت به ما می دهد روزگار

به شادی نشینیم با دوستان

بنوشیم نوشین می خوشگوار

ز شش چیز هرگز نباشد گریز

کز این شش به دل در نماند قرار

کتاب و رفیق و می لعلگون

جوانی و مهتاب و فصل بهار

نشستیم و جشنی بیاراستیم

تو گفتی نه غم بود نه غمگسار

بساطی مهیا ز هر گونه بود

ز نقل و می ناب و سیب و انار

ز كبك و ز تيهو و آهوبره

خورشها بدینگونه بد بی شمار

فکنده تن آهو اندر به خاک

بریده سر بره شیرخوار

نی و چنگ نای و بط و ارغنون

خروشیدن آب از آبشار

بدین گونه جشنی بیاراستیم

نه اندیشه بد از بد روزگار

فلك مست بود و زمانه به خواب

به اغماء فرورفته بد روزگار

جفا دستش از جور کوتاه بود

ستم پای بنهاده اندر فرار

جفا بود اما ز بلبل به گل

فغان بود اما ز چنگ و ز تار

صدا بود اما همه نوش نوش

ستم بود اما ز چشم خمار

به شادی به هر گوشه ای دلبران

پراکنده بودند در مرغزار

ز خط و سرزلف مه پیکران

هوا مشک ریز و زمین لاله زار

قمر چهره گان ، چتر زرین به سر

چو طاووس مست از بر چشمه سار

خرامید زیبا یکی زان میان

از آن ماهرویان سیمین عذار

چو سروی روان بود اندر چمن  
قیامت ز قامت نمود آشکار  
ز موج لطافت برش چرخ زن  
نمایان نبد جامه زرنگار  
کمندی فروهشته بد چین به چین  
به دوشش فرو ریخته بد تارتار  
یکی موی افتاده بر روی او  
چو زنگی که افتد به رومش گذار  
ز سیمین دو پستان که در سینه داشت  
ترنج بهی بودش اندر کنار  
ز مژگان بر بسته آبگون  
صفي بسته ترکان خنجرگذار  
به پایش ز حسرت زمین بوسه داد  
به راهش فلك مانده چشم انتظار  
بیامد به شادی بر ما نشست  
بهار دگر آمد اندر بهار  
همه سجده بردیم بر روی او  
نه بر صورت او به صورت نگار  
به دست بلورین قدح بر گرفت  
به شمشاد بفزود از او اعتبار  
به دست پریچهره بگماز چند  
به جام بلورین زرین نگار  
بنوشیدم و مست گشتم ز می  
هم از نشئه می، هم از چشم یار

عجب نبود از مستي بي هشان

اگر مست گردد ز چشم خمار

پريچهره برداشت با چنگ تار

که سرمست بود از مي خوشگوار

نگاهي به من کرد و بگشاد لب

فرو ريخت زان گوهر شاهوار

به من گفت افسر ز اشعار خویش

کنون چند بيتي به من برشمار

بدو گفتم: اين بيتهاي درست

که ماند ز ما در جهان يادگار

پريروي بناخت ابیات من

چو آوای بلبل به آهنگ تار

که: کار زمانه فسانه بود

فسون زمانه بود آشکار

بود دشمن جان توروز و شب

بکاهد ز عمر تو لیل و نهار

عروس جهان با تو بازی کند

تو این بازی او به بازی مدار

چو چندي ز بازی او بگذرد

ز بازی شود سیر این نابکار

چو طفلي که سیر آید از کار خویش

بزودي ترا بشکند روزگار

بخور هر چه داري و انده مخور

که انده پشيماني آرد به بار

همیشه به یاران نکوکار باش

که غیر از نکوئی نیاید به کار

گر او نیکی تو فراموش کرد

طبیعت نباشد فراموشکار

سهی سرو قد تو گردد کمان

ز گردیدن چرخ ناپایدار

نه همچون کمان ابروی دلبران

کمانی که هرگز نیاید به کار

همین صورت بهتر از ماه تو

که از دل برد صبر و تاب و قرار

چنان زشت گردد ز دور زمان

که بیننده او نماید فرار

همان کس که پروانه روی توست

بود شمع چهر ترا خواستار

چنان فکرت از یاد او می رود

که گوئی نبودی تو در روزگار

تو تا فرصتت هست غافل مشو

که غفلت پشیمانی آرد به بار

تو افسر اسیری به بند جهان

اسیران ندارند جز غصه کار

\*\*\*\*\*

## بهتر از گوهر

ز پیشینیان شهریاری بزرگ

به ایران زمین بود فرمانروا

ز شاهان گیتی خردمندتر

هشی وار و با دانش و پارسا

یکی مجلس آراست از بخردان

حکیمان نشسته ، ندیمان بیا

به گنجور ، شه گفت: «کای نیکبخت

یکی گوهری دارم اندر سرا

بیاور که خورشید گنج من است

به شبها فروزد شبستان ما»

بیاورد گنجور گوهر ز گنج

نهاد او بر شاه نیکولقا

شهنشاه فرمود: «ای بخردان

چه بهتر از این گوهر پربها؟

به عالم چه باشد پسندیده تر؟

ز گوهر چه بهتر به نزد شما؟

که گفتار هر کس پسند آیدم

به نیکی سزایش بیارم به جا»

يکي گفـت : « اي شاه ، دست کرم

که توأم بود بادل پارسا»

يکي گفـت: «آن کس که از مردمي

کند دستگيري به هر بينوا»

دگر گفـت: «آنکس که دستش رسد

رهاند اسيري ز بند بلا»

يکي گفـت: «مردي که دارد خرد

به هر کار سازد خرد رهنما»

يکي گفـت: «آن کو شود دستگير

به وامانده اي کوفتاده ز پا»

يکي گفـت: «مردي از راه دين

بياورده فرمان يزدان به جا»

يکي گفـت: «آن کس که از خوي خوش

بدان را به نيکي شود رهنما»

از اينگونه گفتند بسيار نيز

نيامد پسند جهان کنخدا

همه دست شستند از جان خویش

نشستند در انتظار بلا

قضا رهگذاري به ره مي گذشت

يکي بيت پرمایه خواند از قضا

همي رفت و مي خواند: «کاندر جهان

وفا بهتر از گوهر پر بها»

شهنشاه فرمود بر کهتران:

بیارید خواننده بیت را

بسی نیکوئی کرد و بنواختش

بدو داد آن گوهر پربها

شهنشاه فرمود ای بخردان

پسندیدم این گفته از روستا

گرامی بود گوهر شاهوار

عزیز است هر کس که دارد وفا

\*\*\*\*\*

## مرغ گرفتار

شاد باش اي که ز شادي تو من دلشادم

تا تو شادي ز غم هر دو جهان آزادم

لذت زندگي من همه خرسندي توست

به وفايت که وفايت نرود از يادم

اثري در نگهت بود که تا ديدم من

به نهانخانه دل عشق تو را جا دادم

من گلي بودم و از جور فلک خوار شدم

خارم انسان که به هرسو بدواند بادم

جانب اهل وفادار که من از سر شوق

بهر تو اشک روان لولو مرجان دادم

قفسم تنگ و دلم از قفسم تنگ تر است

ز کجا مي شنود ناله من صيادم

آخر اين مرغ گرفتار ز غم مي ميرد

نه دهد دانه و آبم، نه کند آزادم

کاش از روز نخستين قلمش بشکستي

تا چنين نقش نبستي ز ازل استادم

روز تقسیم ازل قسمت هر کس دادند

من در آن معرکه بودم، ز قلم افتادم

سهم من ، قسمت من ، روز ازل عشق تو شد

من هم از قسمت و از نعمت خود دلشادم

ای طبیبم تو به بالین من امروز نیا

مرگ خواهد که بیاید به مبارکبادم

مردن اندر ره معشوقه چه شیرین مرگی است

نکته اینجاست که من شیفته فرهادم

شعر حافظ چه درست است که افسر گوید

« یارب از مادر گیتی به چه طالع زادم»

\*\*\*\*\*

## « دو بيتي »

### شمع و پروانه

شمع را بين که دم مرگ به پروانه چه گفت

گفت دلداه من ، زود فراموش شوي

سوخت پروانه ولي خوب جوابش را داد

گفت طولي نبرد نيز تو خاموش شوي

\*\*\*\*\*

### تفريق حساب

دل چو پروانه بر شمع رخس مي سوزد

وه چه خوب است همان سوختن و ساختنش

من و دلدار چو تفريق حسابي کرديم

حاصل و باقي من جان شد و پرداختنش

\*\*\*\*\*

## عشوه نهاني

بنما به ماه اي مه ، رخ سرخ ارغواني

که ز شرم ، رخ بپوشد ز تو ماه آسماني

به خرابه دل من قدمي گذار و بنگر

که چه کرده اي به اين دل ، توبه عشوه نهاني

\*\*\*\*\*

## دوستي

بسيار ز دوستي سخنها

گفتند کسان و من شنيدم

يا دوست نبود اين زمانه

يا بود ليک من نديدم

\*\*\*\*\*

## اشعار به زبان بختیاری

« زلفِ یارم منہ ریس و ست وز خو و پرست

داد و فریاد و رستاد که آفتو پرست»

## خدائیه - به زبان بختیاری

ای که روزی همه خلق ز انبار تونه

آسمونها و زمین کرده کردار تونه

ئی همه نقش و نگاری که منہ دنیا هد

همه از پرتو یک جلوه دیدار تونه

آفتو و ئی همه نوری که اتاوه به زمین

مختصر ذره ای از تابش رخسار تونه

ئی همه آو که به دریا چونو هی موج از نه

چکه ای از گرم آور گهربار تونه

عقلون هر چه کنن فکر و ابالن به خوسون

اشتباه کردنه پای، جمله ز افکار تونه

هر که رهد از پی مقصور و به مقصود رسید

او ترهد و ترسیده یوز رفتار تونه

هر حکیمی که دوا داد و مریضس خو، ایید

او دواها همه از قیطی عطار تونه

هر چه فردوسي و سعدي و نظامي گودينه  
همه سون از اثر طبع درر بار تونه  
پيرايون خلق و همه سال تفاوت اكنن  
غير ذات تو كه امسال توچي پار تونه  
عرش فرش كردي و قيلون نهاري گرلو  
هر چه ورمون اكنن پاي همه آزار تونه  
گدييه كرده مختار، تونه ور خو و بد  
نيكنم زت مو قبول يوسرو يودار تونه  
هر چه مو فكر اكنم پاك همه بر عكس ايون  
كي به يكسون از نه؟ پاي يو ز دربار تونه  
هر شر و شور به دنيا مينه مخلوقت ابو  
ازنيم يا اكنشيم پاك همه سون كارتونه  
خان چنگيز كه دنيا سر از ته رفقي  
هر چه بد كرد به مردم همه وادار تونه  
شاه تيمور كه مشهور به خين ريزي بيد  
كمترين بنده اي از مردم تاتار تونه  
يه نفر كي ائرس ئي همه آدم بكشه؟  
او نكشت، دست توييد، قدرت قهار تونه  
ونديه جنگ اروپا و ئيستي ته عرش  
هر چه مردن مينه جنگ خين همه بار تونه  
ونديه جنگ اروپا و ئيستي ته عرش  
هر چه مردن مينه جنگ خين همه بار تونه

نیگو'هم که، ز عربها به عجم ها چه رسید  
همه دوزین که چه بید چونکه 'هوشاهکار تونه  
هر رسولي افرستي و کتابي داره  
یا 'کرت یا'کر گوت یا که جلودار تونه  
آدمه گول ازنې و ا'کونیس 'ور مینه باغ  
انهي ترد بریشس که یو دي، وار تونه  
آبر'وسیه ابري سي دوسه گپ گندم و جو  
سي چه گندم نخوره پس 'یوچه سرکار تونه  
هو که شیطونه و ئي گول به آدم زیده  
گوش و 'نفیس بگني خوس 'دز بازار تونه  
باغیه 'رفت به یه شو و 'گر'هد از چنگت  
میل 'خت بید که بره ارنه گرفتار تونه  
'گدیه روز قیامت ز 'لر ا'خوم 'مو حساو  
تو چه دادیس؟ 'هو چه داره؟ چه بدهکار تونه  
'کر یارونه اتومبیل 'سواری دادی  
منکر بییدنه، 'لر که طرفدار تونه  
حق تو داری بکني هر چه به دنیا بخویی  
چون همه بید و نبید زنده ز پندار تونه  
هر بنایی که بسازن همه ویرون ابوه  
غیر پاینده فقط گنبد دوار تونه  
افسر ئي فخر بسیه سي تو که بعد از مرگت  
اسم 'لر تا به ابد زنده ز اشعار تونه

\*\*\*\*\*

## عمرويه - به زبان بختياري - سال 1314

اي گسوني که اگوين شيخ عمر خدمت کرد  
دين اسلام از او گشت مسلم به قرار  
داستوني 'مو ز تاريخ اگویت گوش بگر  
تا به بد جنسي شيخت بکني خود اقرار  
بوو معاويه 'کر حرب ابو سفیان بيد  
خواست از مذهب اسلام بره تار و نتار  
به سر احمد 'مرسل 'قشين از کينه کشيد  
حضرت خير بشر بيد و تمام انصار  
کل اصحاب به زحمت همه خندق گندن  
خاک و گل پاک اکشيدن همه با کول و کنار  
عمرو از کينه ولج اسبه ز خندق پرنيد  
مات وابين همه خلق از او اسب و سوار  
ز غروري که به سر داشت ز دل نعره کشيد  
يا محمد پآ چته؟ سي چه نشستي به حصار؟  
'مو اويدم که ز خندق بگشم 'تون صحرا  
روز بايد که به چشميت بکنم چي شو تار  
ريشه و بيخ 'تنه وا، مو ز دنيا بگنم  
'مونه اگون عمرو 'کر عبود ريشه درار

عبدود بوم خبر از مو نداره آر اُخوم  
به جلات تَش نَزَنم و نكنم حونته بار  
سر ره جستيمه ار كه قورونيت ندرم  
هر چه داري هَش و هوش پاك نبرم با خروبار  
حضرت ختم رسل بنگ به اصحاب كشيد  
كه يكتون بروين و بکشين ئي سگ هار  
چو نواز ترس همه رنگ زريسون پرست  
كه جواو هيچ ندادن به رسول مختار  
ز سر قهر ورستاد به پا شير خدا  
گد گوويل يونه چي شير و منم شير شكار  
با حضور همه اصحاب ، علي عرض بکرد  
احمد آر اذن بده، مو ابرم از يو دمار  
حضرت ختم رسل گد به جواوس ، بنشين  
جنگ با فيل خدانه تو چو نو خوار مدار  
يا علي مر تو ندوني يو کر عبدود  
قز قزي کم بکن و رو بنشين، کار مدار  
وقتي فهميد علي ميل پيامبر ني دي  
ز سر قهر گزید لونه و رهدی به کنار  
حرف بي موقع عمر زيد که معناس يوبيد  
که ورستين گوويل برويم پاك به فرار

سرچرئید طرف عمرو و به آزار بلند

'گد يکي قصه 'مورونم ز همي لکه چنار

عمرو بيد و 'مو و 'کر تا'تم هشام

منه يك قافله سنگين ارهديم شو تار

يه دفعه بي خبري 'دز سر. رهمونه گرد

ار همه چهار نفر بين زيادتر ز هزار

عمرو 'ورد دست گرد 'کره شتر کرد دَرَك

چشم تازين به يَك از همه سون 'برد دَمار

احمد از حرف عمر اخم کشيد 'ورمين يَك

'گد که فاروق خرفتي و ني ياي هيچ به کار

حرف بي موقع مَزَن 'کر ، دل. 'اردونه نَبَر

سي چه اي قدر ازني اي همه بي بي به 'گذار

به زبونت بزَنه مار که گرگر نكني

چَنَد سنگين 'اكني بار. خوته روز. شمار

باز عمرو از ته دل نعره و فریاد کشيد

يا محمد بفرسي تي تو ز اصحاب کبار

'گد به طعنه : مو اويمه به جهنم بر'وم

يا فرستم به بهشت پاك 'مو يونونه به قطار

باز علي عرض بکرد بس که اجازه بده 'بم

باز فرمود: علي رو بيشين عذر ميار

باز عمرو ز ته دل 'بنگ به اصحاب کشيد

که همي تازه ز پاتون ادرارم 'شولار

يَهْ كَلَهْ كَاغْذْ يَهْ 'وَرِ سَرشِيخِينِ بِنَمِ  
أَبْرُوسُونِ. بَرَمِ 'وَرِ مِينَهْ هَرِ شَهْرِ وَدِيَارِ  
'عَمَرِ. وَابْغَرَمِ رِيشِيهْ اَزْ تَهْ بُوَرَمِ  
'دَمِ خَرِيَسِ وَ'بَكْنَمِ 'وَرْمِينَهْ اَيِ اَيْلِ وَتَبَارِ  
سَيْلِ 'وَرِ آيْنَهْ نَكْرِدَمِ وَ نَتَاشِيْمِ رِيشَمِ  
بِهْ كَنْيَزِمِ نَكْغَمِ دَرِ 'وَرِهْ رَوِ شُونَهْ بِيَارِ  
نَذَرِ كِرْدَمِ خَوْمِ تَكْ تَشْ بَهْ مَدِينَهْ بَزَنَمِ  
لَاشِ. اَصْحَابِ بَسُوْرَنَمِ هَمَهْ وَ اِهِيْمَهْ وَ خَارِ  
شَتَرِ وَ مِيْشِ وَ بَرَاتُونُوْ بَهْ غَارَتِ بُوَرَمِ  
پَاكِ خَرَوْنْتُونَهْ بَرُونَمِ بُوَرَمِ بِيِ اَوْسَارِ  
كِيَكِ چَرِ وَابْنَهْمِ 'وَرِ مِينَهْ مَالِ. اَحْمَدِ  
لَاشِ. اَصْحَابِ يَكَايَكِ بَكْشَمِ 'وَرِ سَرِ دَارِ  
دَفْعَهْ سَوْمِ عَلِيْ 'كَدِ بَهْ مُحَمَّدِ كَهْ: بَسَهْ  
اَيِ قَدِيَهْ خَفْتِ وَ خَوَارِيْ بَهْ سَرخَلَقِ مَيَارِ  
التَّمَاْسِيْتِ اِكْنَمِ تَا سَرِ پَاتِ بُوَسْمِ  
كَهْ اَجَازَهْ بَدَهِيْ 'بِمِ بَهْ حَقِ هَشْتِ. وَ چَهَارِ  
جَنَگِ بَدَرِ. تُو فَرَامُوشِ نَكْنِ مَرْنِيْدِيْ  
'يُوْهَمِ اَوْ شَخْصِ. كَهْ اَزْ تَرَسِ 'مُو رَهْدَهْ بَهْ فَرَارِ  
'كَدِ مُحَمَّدِ بَهْ عَلِيْ: دَسْتِ خُدَا پَشْتِ وَ پِنَاتِ  
تُو بَرُو تَا 'مُو بُوِيْنَمِ چَهْ اَبُو اَخْرِ كَارِ  
شَادْمُونِ شِيْرِ. خُدَا رَهْدِ طَرْفِ عَمْرُو چُوْبَرْقِ  
مَثَلِ شِيْرِيْ كَهْ بُوِيْنَهْ بَهْ دَمِ رِيْسِ شَكَارِ

عمرو ديدك چو علينه 'هو به آواز 'بلند  
'گد: تو 'ورگرد برو جون 'خته مفت مدار  
دوستي 'مو و بويه تو فراموش نكن  
تو برو تا كه بياهن همه اصحاب كبار  
'كر عفان پدرسې 'كجنه؟ سي چه ني يا؟  
شير ديده كه چو نو دك 'زنه مثل شكار  
به ابوبكر بگو چند زني حيله و شند  
نصف شونيد كه 'گر 'وسي و ئي 'ورته غار  
'بوس هو پير دروگو به مينه مال 'خمون  
'گوهي دالو پيره كه 'كنه شير نكار  
'كجه پارهده 'عمروس بگواي بخت بوت  
ئي چودي حيله و شند تو ني يا هيچ به كار  
دي به تسبيح و دعائيد و به ورد مينه لو  
'كربي دا 'خوهه تا نكنه از مو فرار  
'گد علي: احمد و اصحاب كنير. داتن  
كه چو 'نوگپ 'زني ئي همه با فيس و وقار  
'گوهم شهر مدينه بتيول بويه  
كه 'گوي تش 'ز نم بس همه با هيمه و خار  
مرندوني چو 'مني خدمت احمد اكنه  
كه ز شمشير 'مو 'لرزنده ابو، ليل و النهار  
'مينه اگون حيدر گزار كه معنيس 'بونه  
كه مينه جنگ ز دشمن نكنه هيچ فرار

دوش بيدي، که مينه بدر 'موغوغا کردم  
تا تِه زوونته گرهدم و کشيدم به مهار  
عتبه و شيبه و او هنظله مرياد تو رهد  
اشکماسونه 'مو شيرنيدم ز يک چي چلوار  
اگوهم مَر که فراموش تو وايد به بدر  
مرگ اباريد ز شمشير 'مو چي اور بهار  
(عمرو) 'گد مَر تو ندوني 'مو تلافی اکنم  
ايرم از تو و اصحاب همه نسل و نتار  
آخرس جنگ قريشه تو 'و محمد و ندين  
به دورو بسکه 'گدين روز قيامت و شمار  
اگوهم گوشي تو گربيد به محمد چه 'گدم  
که مونم عمرو 'کر عبود ريشه دار  
اسم مو'زوون به زوون وسته مينه ايل عرب  
رهده تا ملك عجم تا بره سي چين و نتار  
نوم موار به پلنگون به منه 'که برس  
پاک ز ترسي موارزن اگوسي ته غار  
'کر بوطالب، اگر حرف مون و گوش اگري  
رهدگير رو دره زير جنگ مونو خوار مدار  
عتبه و شيبه و اينونه که کشتي دوني  
گله سگ گرگنوطي شيرنيان هيچ به شمار  
'گدمت بوت ابوطالب و ثابت عباسي  
به موبيدن به همه حال همه همدم و يار

حيفم از باوت كه مَردي تو و محمد مندین

كه چو نو فتنه نكارين به منه ايل و تبار

چند تَرين فَنق درارين ز ختون هي شو و روز

يه كتابي بنويسين كه ني يا هيچ به كار

'گد علي بس كه: بسه بخت بَووت حرف نَرَن

چند تَرِي قصه بياري تو زيپر آر و زپار

عمرو 'شمشير' كشيد خواست بجمنه به علي

'گد علي: مطلبيه صبر 'بكن دست بدار

'گد علي بس: 'موشنيد'م تو'گدي 'ورميه جنگ

ز سه خواهش زيكيسون 'مو نَدار'م انكار

عمرو'گد: دشمن 'مو آر كه سه خواهش 'بكنه

ز سه خواهش به يكيسون انما'هم اقرار

حال آير ميل تو وابيده كه خواهش 'بكني

مو قَبولس 'اكنم ارچه بويتم 'دشخار

'گد علي بس: پ'بي يو حرف مو نه گوش بگر

دين اسلام و قَبول 'كن، 'بت بهلي به كنار

'گد كه: از دين بَووم، بخت بَووم نيگنرم

تو اِزي حرف گذر كن 'سخني تازه بيار

'گد: حالا كه ني ياهي تو به دين احمد

جنگ مكن واس، برو، حرف مزن، كار مدار

'گد: يابومه چو پرنيم ز خندق، زنگل

كل وگاله زبي اسب اكردين بسيار

'مو خجالت اِكْشَم اَر كه بخوم 'ورگرديم  
حرف زَنگل. چكنم كه اِگوهِن كرد فرار  
'گد: حالا كه چونونه پَ اِر و از يابو  
چونكه ناجور اِبوهه جنگِ پياده و 'سوار  
عمرو سب 'خنه پي كرد و ز دل نعره كشيد  
كه بجمست زمين، گشت هوا تيره و تار  
'گد علي بس: كه تو واضريت اول بزني  
تا نْگون 'برد علي حيله و تزوير به كار  
دست عمرو رهد به هوا خواست بجمنه به علي  
ز دل حضرت جبريل امين رهد قرار  
سر پتي احمد 'مرسل 'و دو دستيس به هوا  
قسمي داد خدانه به حق هشت و چهار  
تاته پير «ا'دم» بيچاره ز زوني رهدِي  
ري و مين همه پاي كند، هوا بادل زار  
'كل اصحاب اِنِي يَشْتِن همه با گردن كج  
مس بارون باهار اشگ اِرهدِن به کنار  
روح موسي زكل. عرش اِچرنيد به خدا  
كه خدايا تو علينه به سلامت وادار  
به مينه 'هو و جنجال 'هو'جمنيد به علي  
دَرَك و خودسيه شرنيد زِيَك، ميئل خيار  
په علف داغ نهادي به مينه فرق سَرَس  
اَر كه اِكْشَت علي، كار توم بيد و تبار

وَقْتِي تَكْبِيرِ عَلِي 'گدو گشیدک، شمشیر  
پاک ملانک پی نظاره کشین صف به قطار  
آسمونها و زمین درهم و برهم و ابید  
انجم و چرخ برین 'پاک همه رهین زمدار  
برق شمشیر علی زید مینه عرش. خدا  
یونه اگون برق، که آفتو ورس کرد فرار  
«عمرو» فهمید که دیه غافله مرگ رسید  
نوبت هونه که باید 'کنه زین مرحله بار  
خواست تا 'جم بخوره شیرخدا 'جمنید. بس  
رونسه برق صفت وند به لم چي لک. دار  
تا علی 'شند به عمرو، مالک دوزخ چرنید  
به سردار جهندم که کیلیتانه بیار  
'گد مینه 'غرفه ئهی جاسه معین بکنین  
'گد که 'بووس او چونه 'گد رو 'جل و بنداسه درار  
«عمرو» 'رهمست ز پامرا 'گودی 'کوه ر'همست  
که 'ورستار ز زمین خرمنی از گرت و غبار  
به مینه گرت، علی رد سرسینه س بنشست  
مثل شاهي که سر تخت نشینه به فرار  
زمینه چرخ برین یک ملکی داد ندا  
کافرین باد بدین سلطنت و شان و وقار  
«عمرو» چرنید به علی: ای 'موبه قربون سرت  
وَقْتِي 'کشتیم زره مه تو زلاشم ندرار

'گد علي بس که: 'کري شاد بميري که علي  
نيد محتاج به ئي آهن بي رنگ و نگار  
دشمنيه شيرخدا از کل شاليس درورد  
گوش تا گوش سر عمرو 'بريد رستم وار  
سرخين آلي عمرو به مينه دست گرد  
'آخر اميد به صد جلوه چو طاووس باهار  
به همي حال اويد تا که رسيدي به رسول  
کرد تعظيم و به پاهاس سر کرد نثار  
'کل اصحاب و ابايک همه تکبير 'گدين  
که صداسون ز برافتوا رسيد تا به نثار  
مختصر قشقره و ابيد مينه مال عرو  
ز صداگاله و کل هيچ نه حد بيد نه شمار  
حضرت ختم 'رسل دست عليه بگرد  
ريسه بوسيد و بخنديد و نشوندس به کنار  
جبرئيل از طرف حق به سه 'گم ويد به لم  
'گد به احمد که سلامت ارسونه ستار  
حق افرمايه که از ضربت 'شمشير علي  
مذهب و دين تو و ابيد مسلم به قرار  
'نومسه با قلم سوز نوشتم کل عرش  
بي شانس به دم عرش بزيدم 'وردار  
کوثر و حوض بهشيه به تيولس دادم  
اختيار شو و روز که 'گون ليل و نهار

'پاك ملائڪ همه نه حلقه به گوشيس كردم

نصفِ شالِ خومه داميس كه 'كنه زس دستار

به خدائي خودم قدر علينه دونم

نيفروشم 'مو به ميبه به همه ايل و تبار

افسر آر مدح علينه بكنه حق داره

چون ني يابه چو علي دي به جهان شاه 'سوار

\*\*\*\*\*

همیلا - به زبان بختیاری و فارسی سال 1332

مناظره پسر لر و دختر شهری

پسر- ای وای؟ یو کینه که مَنی حور. بهشته

ئی دهر. و کینه که چونو حور سرشته

تیای. پل یو پای همه دلهان. برشته

حکمی ز پی قتل همه خلق نوشته

پاهاس اگوی شاخ. بلور. مینه ظرفین

دسناس مَنی غنچه کِلوس. دم برفین

دختر- ای وای پس این کیست ز ما وصف نماید

با لهجه شیرین ز چه ما را بستاید

این کیست که هر لحظه به صدرنگ در آید

خواهد که به نیرنگ، دل ما بریاید

يك ذره ز مهرش به دلم هيچ اثر نيست

خاکم به سراي واي خدا اين سر خر کيست

پسر- حرف وا'مو بزن اي'مو به 'قربون. ز'بونت

قربون همو زلف کړنج. سرشونت

قربون سرولفت و کچ زیدن. شونت

قربون 'گپاټنگت و 'او خال. 'لوونت

ئي خال سياه. تو که تش زيده به جو'نم

وارستن شه پيسه مني بسته زيونم

دختر- 'هشدار، سروکار تو باسيم بران است

صدتير جگرسوز به يك عشوه نهان است

اينجاست که يك بوسه ز ما قيمت جان است

انجا که عيان است چه حاجت به بيان است

اي 'لر به حذر باش که ما سخت کمانيم

هر کس که ز ما تير خورد ما نگرانيم

پسر- يه بوسه ز لوهاي تو آر قيمت جونه

هرگز تو تصور مکن 'او بوسيه گرونه

جون دادن و استيدن جون کار 'لرونه

جون حاضره بستون که نگوي کار ز'بونه

يالاً..... بده بستون.....

'يو بوسه و 'يو جون

دختر- بسيار چو تو بر سر کويم بدويدند

بسيار دويدند و به جائي نرسيدند

يک تار ز مويم به جهاني بخریدند

گفتند سخنها و جوابي نشنیدند

با مهر و وفا چون گل مار انسرشتند

در دفتر ما حرف محبت ننوشتند

پسر- بهتر ز تي يا تو به خدا قبله نمايند

سرو هم چو گدِ صافِ تو ئي طور رسانيد

والله كه بهشت هم چو تو پرسيل و صفانيد

هين 'خته تڪ'، ره بر'وي مَر كه پيائيد

تا خيز بونده مينه 'لواتِ بووسه

گم بت بزنه و سر'گپاتِ بووسه

دختر- اي 'لر اثر نرگس شهلا تو نديدي

خم در خم آن زلف چليبيا تو نديدي

چون سرو چمن با قد رعنا تو نديدي

اي 'لر بچه گويا زن زيبا تو نديدي

كايين سان سر- راهم بگرفتي به دل زار

ردشوز سر راه من اي مست خيردار

پسر- كج بستن دَسَمالِ زليخانِ تو نيدي

قر دادن 'شولار' هميلانِ تو نيدي

اسپيدي پستتون و پسِ پانِ تو نيدي

ديدم همه جاسونه و هيچ جايه تو نيدي

بدبخت 'مو نيديم مگو اي مست خبردار

بدبخت 'هو نونن كه نديدن قر شولار

دختر- گر عرصه قامت بکنم روز قیامت

قامت چو نمایم بشود باز قیامت

از معجزه حسن نمایم چو کرامت

اندر صف خوبان بنشینم به امامت

گر زلف برافشانم یارخ بفرورم

صد همچو همیلا به یکی عشوه بسوزم

پسر- نییدی تو همیلا چو بیااه به سر او

ور گردن اسپیدهونه مهره شو تو

سینس اگوهی مرمه یا سینی ورشو

چی کوگ بهاری ازنه قهقه و قو قو

مشگیسه اور دارم انم ور سر شوینس

یه تیت هواری انهم ورپس روینس

دختر- از چین سرزلف من آشوب به چین است

بتخانه چینم من و بتخانه چین است

از تابش رویم که به خورشید قرین است

گوئی که صفای رخ من خلد برین است

رویم بنگر پیشرو فصل بهار است

مویم بنگر راهزن مشک تار است

پسر- گر عقد بوندن به فلک ماه و ستاره

مشکل چو همیلا دی یه فرزند بیاره

آفتو هینه دیده اروه از پی چاره

سرگشته وحیرونه که دی چاره نداره

تي 'بووس' مو 'شوونم

دریس مینه جونم

دختر- چشمان 'همیلا که کماندار ندارد

با عشوه و آشوب سروکار ندارد

راهی به در منزل خمار ندارد

این است که او عاشق بسیار ندارد

هر جا برود فتنه و آشوب به پا نیست

پس وصف چنین دخترکی هیچ روا نیست

پسر- بی 'یوسیت' بگم، فتنه و آشوب تی یاسین

یک بار دل زارمینه خم می یاسین

هر جا بروه فتنه و آشوب نی یاسین

ئی عشوه گرون هر دو کنیز سر جاسین

ای درد 'همیلا که منی حور بهشته

'او مثل خته، حوروش و حور سرشته

دختر- حالا که 'همیلائی تو اینقدر قشنگ است

طاووس بهاری شده و رنگ به رنگ است

از عشق همیلا است که دنیا به تو تنگ است

رو رو که وجود تو دگر باعث ننگ است

رد شو ز برم، دور شو ای بی سر و بی پا

ارزان به تو باشند زلیخا و 'همیلا

پسر- فهمیم به کار تو که رهدی مینه تزویر

از وصف 'همیلا ز' مو و ابیدیه دلگیر

پیش از 'یو که از چشم سیاهت بخورم تیر

پیش از 'یو که با زلف ببندیم به زنجیر

تیت سی چه به مهنم که زتی هات بسوسم

ز همه اگرم 'ور دره زیر و اگوروسم

**دختر**- خفاش ز خورشید اگر روی بتابد

از منزل و قیمت خورشید چه کاهد

بادی که به کوهی وزد از 'که چه رباید

ابری که نبارد چه بیاید چه نیاید

رو رو که تو را درخور این عشق ندیدم

صد خرمن مهرتو به یک جو نخریدم

**پسر**- الانه افیچم مینه 'لوات ا'بوسم

بعدس موئی 'یو'فتم سرر پاهات ا'بوسم

دی پشت سر یک سرر هی 'گپات ا'بوسم

اربوت بیا، کیچه به کیچه ا'گورسم

لومه مینه 'لوات نهیم تا بروه روز

ئی قدر ببوسم که 'لوامون بزین سوز

**دختر**- ای بی ادب این قاعده مهر و وفا نیست

این صحبت بیجای تو البته به جا نیست

عاشق نبود آنکه به تسلیم و رضا نیست

افسوس ندانی تو که در عشق خطا نیست

عشق و ادب آمیخته باشد چو تن و جان

عاشق نبود گر نهد گوش به فرمان

پسر- در عشوه دي يه چي تو نُويده مينه دنيا

گل نيد چورنگ توفشنگ و چمن آرا

عكسيته بده تا بفرستم به ولاتا

تا 'پاي، همه مخلوق بگهين به تماشا

ئي قدر قشنگي كه ندونم چه 'كنم بات

ايكاش بي 'يوقتم مو بووسم ز سر پات

دختر- با ما سخني چند ز آسايش زن گو

از طرز زناشوئي و در عشق سخن گو

زين ريب و ريا بگذر و بي پرده سخن گو

گو رسم شما چيست از آن رسم به من گو

قومي كه ندارند به دل رحم و مروت

البته ندانند ره و رسم محبت

پسر- ساكي به مينه مال به بگزاده نظر داشت

مهرس به مينه جونس و عشقس مينه سر داشت

عشقس چو 'نو سخت بيد كه به بگزاده اثر داشت

ساكي اكر بوستي 'و بگزاده خبر داشت

رهد 'ورمينه ره، بووس. گرهد و دوسه چو زيد

به گاو و دو خر داديس و بگزادينه استيد

دختر- ماها خبر از گريه محبوب نداريم

از عشق كسي ما به دل آشوب نداريم

والله به خدا طاقت يك چوب نداريم

ما مثل 'هميلا كه 'رخ خوب نداريم

صد خرمن مهرت نخرم من به پرکاه

پاپا نتواند بخورد چوب سر راه

پسر- به شو به کل دست همیلا مو نشستم

انگشت حنائی سیه آورد زید گد دستم

ئی از اثر دست بلوریسه که مستم

هوش از سرمو رهد هو وریستاد، مو نشستم

حالا تو اگویی مهر و وفا هیچ ندارین

حالا تو اگویی صدق و صفا هیچ ندارین

دختر- لر بچه شنیدم که شما خانه بدوشید

از زندگی سخت در افغان و خروشید

افسرده و حیران و پریشان و خموشید

زیرا کر و لال و همگی خانه به دوشید

هرگز به چنین جایی که من پا نگذارم

من طاقت این زندگی سخت ندارم

پسر- بی یو مال، که از شر شر مشگهائبریت خو

ز لر لر میشون که ئی یاهن به سیر او

از رم شیکالا که ارن وائک و وادو

از قهقه کوگون و عرمینین برفو

رو پیش بوهون تا به صحرا همه سیه گل

تا چشم اکنه کار همه س لاله و سنبل

دختر- ای لر بچه دانم دلت از غصه کباب است

دانم که ترا زندگی و وضع خراب است

اینها که تو گوئی که نه نان است و نه آب است

نه بالکن و نه سالن و نه نقل و شراب است

ماشین شما نیست جز از قاطر و یابو

دیگر تو چه گوئی به من ای بی چشم و بی رو

پسر- در دنگ مده، دولت دنیا ز خمونه

هر وقت بلیطاً اِگرن عیش لرونه

سالن چینه دی سیل و صفا زیر بوهونه

گلنار ندیدی که بوازه و بخونه

لر با گدر و اکرده نشسته کپ چاله

سیخا به مینه چاله و دو ور مینه پاله

دختر- تو صحبتی از صدق و صفا هیچ نداری

زیرا خبر از مهر و وفا هیچ نداری

دل داده نبود ی تو که عاشق بشماری

از عشق نگفتی چه کسی رفت به خواری

ذکری تو نداری به جز از ذکر همیلا

حرفی تو نداری به جز از حرف زلیخا

پسر- رهدم به مینه لر که بلیطانه بچینم

ای یاد هم او روز همیلان مو دیدم

هی سیل اکردم بس و هی آه اکشیدم

جون داشتم اما به خدا زنده نبیدم

دل مثل کبوتر اطمینت بیخود و خشخار

او رد به مینه مال و مو مندم به نک دار

دختر- چشمم به تو روشن که تو هم کان وفائي

حالا که چنين بود چرا عاشق مائي

بنگر ز پس کوه که برخاست صدائي

اين بانگ هميلاست که گوید تو بيائي

او طالب دیدار، تو هم عاشق اوئي

با من تو چه گوئي چقدر بي چشم و روئي

پسر- شي 'ور' مو بکن سیت 'إخرم' 'جوه' و 'شولار

ده توپ ز چلوارې و ده توپ قلمکار

مينا 'إخرم' سیت ز دکون دار. شلمزار

از قند و شکر هر چه بخوي باربربار

ياالله 'وره' وایک برويم خدمت آخوند

بي دردرس و کشمکش و بي 'قر' و بي 'لند

دختر- خندید و به او گفت: من اين بخت ندارم

من طاقت اين زندگي سخت ندارم

صدسال بخوایم ز تو من یاد نیارم

اي 'لر' بچه هرگز به تو من دل نسپارم

چون رسم زناشوئي اين شهرنداني

بهتر بروي مال، همان خر بچراني

پسر- ئي دو 'شو' همه بر گله دادم مو به چودار

يه غاز زيي لاسيه ندادم به طلبکار

پيلانيه 'دمت' 'پاي' بدسون 'جوه' و 'شولار

از لچ کشي و خيره سري دستيت. 'ور' دار

اي كاش تو يك چند دم مال بي ياهي

اي كاش تو هم از خر شيطون بدراهي

دختر- اين فكر خطارا كه به مغز تو نهاده است

اين لقمه سنگين به گلوي تو زياد است

بر روي تو دنيا در دولت نگشاده است

زيرا كه طبيعت به شما هيچ نداده است

'لر بچه بروزود از اين شهر تو بيرون

تا اينكه نفهمند مامان جون و پاپا جون

پسر- ار نجفلي و جونقلي و ساكي و شهباز

'بوودر بس و 'گوهيم بس و او ميريه پريناز

با يك بنشينين همه سون همدل و همراز

يك عهد بيندين به دم مال علي باز

اوسو، هوو گاله انهيم 'وركل مالت

نونا 'خوت و بووت انهيم 'ور پرسالت

دختر- 'لر بچه دگر با تو سروكار ندارم

ممکن نشود هيچ به تو دل بسپارم

ديوانه نيَم ترك كنم شهر و ديارم

هر جا كه خيابان نبود پا نگذارم

رقص و طرب و شادي 'لر مثل ددان است

گويند كه موسيقي 'لر بانگ سگان است

پسر- نيدي كه چطور باران'كنه 'لر به 'شوتار

نيدي 'لر وختي برسه و بونه بار

نییدی تو هیاهوی 'لرونه مینه' کهسار

نییدی که چطور خرس اِبراهه ز پس دار

خرسونه تو نییدی که چطوری اِغرومین

وقتی اِغرومن همه کوهان. اِرومین

**دختر**- پس خرس چرا گاز نگیرد ز همیلا

با پنجه چرا جر ندهد چادر و مینا

در خون نشانند ز چه آن دختر زیبا

تا با دل پر خون بکشد رخت ز دنیا

تا مادر پیرش به عزایش بنشیند

تا روی تو و همچو تو را هیچ نبیند

**پسر**- خرسون سَی. کینن به همیلا به پی یاهن

خرسون سَی. کینن زمینه ره بسگاهن

گوویل اِرون ور مینه ره رهینه اِیاهن

اِرخس بی یا با گل. گَرزا اِبراهن

خرسینه اِزنن. با گل. گرز تا بره اِز حال

گوشاسه گرن و اِکشینس به دم مال

**دختر**- ای 'لر بچه بنگر به لباسم چه قشنگ است

چین. کت و پاچین من از شهر فرنگ است

بین چین و پلیسه چقدر رنگ به رنگ است

این فرم جدید است که خوش 'برش و تنگ است

این فرم قشنگ است نه آن چادر و مینا

این خوب لباسی است نه شولار همیلا

پسر- خیاط پدر سَی تونه کرده مینه کیسه

کر ونده به کیسه بس اگو چین و پلیسه

'جوه ت به تیت مس برهزه هی ادیسه

ترسم که عرق 'پای همه پاهات بخیه

مرپیل نَداری بروی تادم بازار

مرچیت نَداری بکنی 'جوه و شولار

دختر- سلمانی ما پیچ و خم از زلف در آرد

صد تاب به یک تاب زهر تاب بر آرد

گاهی به سر انگشت پس گوش بخارد

تا آنکه ترا بر سر این راه بکارد

خوش برش و کوتاه بود زلف چلیپا

دلها همه از شانه بریزد به سرپا

پسر- 'بووتون همه 'مرده که پلاتونه بریدین

تی نفس خوتون هیچ خجالت نکشیدین

قیچی نه کشیدین، همه دلهايه که دیدین

پَ سی چه به درد دل دلها نرسیدین

ایکاش 'مودلک قرمساق بدیدم

تا تار سر زلفت باجون بخردیم

دختر- بین صورت من از اثر پودر شده ماه

سرخي لب من ز رژ اینسان شده دلخواه

این زلف خم اندر خم من گشته چلیپا

آرایش ما بین و خبر بر به همیلا

تا کلفتی خانه ما را بپذیرد

یا غم خورد آنقدر که از غصه بمیرد

پسر-ای قدر نَساهین به 'گپاتون گچ و آهک

آهک اَرَوَه 'ورمینه ئی تون ازنه لک

زلفانیه مَپِچین به یَک چي 'دم اردک

سینه مَکَین واز و ز سرما بَزَین دَک

ای پنجه رازون گل وکوسه ندرارین

مَرْتعزیه خونین که شیطونه ایارین

دختر-دیگر سخن از عاشق و معشوق چه دانی

از چیست که از عشق سخن هیچ نرانی

عاشق تو نئی 'لر بچه ای چشم چرانی

این است از این کارتو شرمنده بمانی

برگو که شده عاشق چشمان همیلا

برگو که شده شیفته زلف زلیخا

پسر- 'در گل مل و مستین که منی کوگ بهارن

گل گل ا'رون که بن و 'کل 'خنک ئی یارن

'درگل همه 'پای لیوه و 'کرگل همه هارن

عاشق ایوهن 'وریک و بازی ایارن

دستابه مینه دست، ا'سگاهن به پس دار

لوها به مینه لو ا'رون تابه ته غار

دختر- از دار و پس غار من آگاه نباشم

با عشق تو ای بچه لر همراه نباشیم

من مثل همیلاي تو گمراه نباشم

من آدمم و هیچ در این راه نباشم

بیزارم از این عشق اگر عشق تو این است

اي خاك به فرق تو اگر عشق چنین است

پسر- چي كهنه 'لري' وركل مال آر نروي شو

آر زیر لاحافس نه تپي شو به مینه خو

آر سینه بسینه س نتهي 'لو' به مینه 'لو'

پستونیس. آر مثل اناري نكني او

ایطور ایریس نكني، کیف چه داره

آر عشق نبو حال دل و جون. 'موزاره

دختر- ترسم که پریشان شوي از زلف پریشان

از کفر سر زلف زدستت رود ایمان

مجنون شوي و سربگذاري به بیابان

فرهاد صفت بر سر این کار نهی جان

بیچاره تو از عشق خبر هیچ نداری

بهتر که در این مرحله پا را نگذاری

پسر- فرهاد. ایرم تشنه ایارم ز سر او

مَر سنگ تراشم که ز ترسم بکنم تو

فرهاد سبیلو که 'گرهد' از وَر خسرو

شیروییه 'گن' میره که گشتیس به من. خو

نیدی 'لر وختي' که سبیلو سه بده تو

نیدی 'لر وختي' بیره دست به پشتو

دختر-مادوست نداریم به غیر از دل بیمار

خوبان نپسندند به جز دیده خونبار

تا سر نسیاری نشوی محرم اسرار

البته شنیدی غم مجنون دل افکار

کان عشق بیچاره چه ها دید و چه ها کرد

مجنون دل آزرده جفا دید و وفا کرد

پسر-مجنون نگو باس بدم ، بی پدری کرد

’ور گند دم مال و یه مشت لبیوه گری کرد

’اولیوه زخوس ’پای همه دنیانه بری کرد

در ’مردن معشوقه چقدر بی هنری کرد

لیلیس که ’مرد از پی ’اوسی چه پ و استاد

و سئی سر قبرس پ دیه سی چه ’وریستاد

دختر- ای ’لر بچه از مرحله عشق تو دوری

زین مرحله دوری تو که سرمست غروری

زیرا که جوانی تو و در عیش و سروری

مجنون دل آزرده اگر کرد صبوری

اومانده که از سوز چو شمعی بفروزد

تا قطره آخر همه شمع بسوزد

پسر- ایکاش در ’او موقع هم او ’چوبرسیدم

تا تیم بوندم ’مو و مجنون بدیدم

هل هیز بوردم ’مو و گرز بکشیدم

ده دنده به یه جامو ز مجنون ببردیم

کوربید؟ ندید ایللی بیچاره چطو مرد

'او مند که دی آبروی میر گله 'پای برد

**دختر-** 'لر بچه نخواندی ز زلیخا که چه ها کرد

دیدي که چسان معرکه عشق به پا کرد

بیچاره بدبخت جفا دید و وفا کرد

تا یوسف کنعانی خود کامروا کرد

مائیم که بر هر که دل خود بگذاریم

در راه وفاداری او جان بسپاریم

**پسر-** ای جن بزنه 'ور سر و منگال 'زلیخا

آلی بیرس کرد همه زنگل رسوا

یوسف که قشنگ بید، ایدی نس همه دنیا

چس بید که خشخار خوسه وند بید به نمونا

صد حیف که 'او موقع به دنیا 'مو نیبدم

افسوس نیبدم که پلاسه ببریدم

**دختر-** تکذیب ز عاشق مکن این راه وفا نیست

این صحبت بیجای تو البته به جان نیست

این صحبت عشق است که تکذیب روان نیست

'لر بچه اگر عشق نباشد که خدا نیست

انصاف نباشد که ز ما در گله باشید

از چیست شما این همه کم حوصله باشید

**پسر-** ملکی که پر از خار و جز شوره نداره

ارتخم وفا بس بوئی فایده نداره

آدم 'هنه کم اسم زئي. ملك نياره

عافل 'هنه که تخم به ئي ملك نکاره

زينگل که به ظاهر همه سون حور سرشتين

در قلب. هونو روز ازل اسم وفانیه ننوشتين

**دختر-** بهتر که در این شوره زمین تخم نکاريد

ايکاش شما از دل ما یاد نياريد

هرگز به در خانه ما پا نگذاريد

این غير هوس نيست شما عشق نداريد

ما گر به تمنای شما دل بسپاريم

هر روز بهر بندي و هر لحظه شکاريم

**پسر-** در عشق چنه؟ عشق ثمر هيچ نداره

آه دل عاشق که اثر هيچ نداره

معشوقه که از عاشق 'خوس ياد ني ياره

هرچه اگريوه، 'هو خبر هيچ نداره

عاشق شو و روز اشک ز تي هاس اباره

معشوقه هميس تخم جفا کاري اکاره

**دختر-** آنان که در این باديه بي نام و نشانند

در دل به فغانند ولي بسته دهانند

يك قطره اشکي که ز چشمش بفشانند

اندر عوضش کشور دل را بستانند

ما نیز بسوزيم و شما بي خبرانيد

ماهم به فغانيم چرا دل نگرانيد

پسر- پَ بهل برم مال، علي باز بي يارم

گلزاده و گلنار و پریناز بی یارم

کا رحمت و مرداس خوش آواز بی یارم

تشمال خمون و دهل و ساز بی یارم

تا ایل و تبارم همه زی کار بفهمن

درگل به عروسیت به خهمین و به چهمن

**دختر- مردان همه گر در بر ما سر بگذارند**

گر روی زمین لولو و گوهر بشمارند

هرگز نگذاریم به ما دست ببابند

دانیم که این قوم وفا هیچ ندارند

شیطان صفتانند به صورت همه انسان

انسان به جمالند به معنی همه حیوان

پسر- پَ زلف کیرنج نونین ورپس ابرو

پَ نرگس کال نگوهین نرگس جادو

ار راست اگوهین پَ ندراهین زپس تو

پَ گوشه ابرو نیشونین به یارو

پَ سر زمینه پنجره سی چه ادرارین

ئی سی دل کینه که چو نو عشوه ئی یارین؟

**دختر- فهمید که لربچه به او عشق ندارد**

مفتون نشده ست او، که به وی قلب پریشان بسپارد

با مهر و وفا هیچ سر و کار ندارد

عاشق نشده ست او که به وی جان بسپارد

آن ماه دل افروز از آن کار کسب گشت

افسرده و شرمنده و بسیار خجل گشت

'لرجه تي ياسيه ز مينه تيس نورداشت

او تير ز مژگونيس وئي سينه سپر داشت

او فکر دگر داشت ئي فکر دگر داشت

او سوز ز خود خواهي و 'يو سوز جگر داشت

تي 'خس اگود، ئي' 'ددر و چي خرمن. نازه

'يو چندي قشنگه که نه پهن و نه درازه

دختر- اي لب لعلم مگر امروز سرايي

اي ناز و کرشمه مگر امروز به خوابي

اي زلف چلپا زچه در پيچش و تايي

اي نرگس شهلا زچه رومست و خرابي

کاین 'لرجه اين سان به سرپاي ستاده است

وز تير جگر دوز من از پا نفتاده است

ادبار به خوابيد 'وريستاد سرپا

بدبختي اويد بيدو رسيد بيد دم صحرا

دنیا سرانگشته گرد بيد مينه 'لوا

پيمانه پر آبيد و ارهيسست به سر پا

از دير، قضا و قدر ئي صحينه ديدن

اخما مينه تآك هر رو دويدن و رسيدن

بي موقع مشيت مينه سيلا سر درورد

ئو محصل. 'قز هيچ نداره به کسي قيد

خند سئي و چشمك به قضا و به قدر زید

او 'پاي همه نه دید ولي او نه کسی نید

'جمنید 'لوانه که 'یونه سی چه نزیده

تقدیر 'گدس حرف مزن عشق نویده

آراست سپاهی ز سر زلف پریشان

صف زد سپه ناز و کرشمه به بر آن

اندر پی قتلش بنوشتند چو فرمان

آن حکم به چشمان سپه داد و به مژگان

آن ماه دل افروز در آن کار دو دل بود

چون فکر بدی داشت از آن فکر خجل بود

دانی ز چه تردید سپر شد سر راهش

چون دید که زیباست بسی طرح کلاش

وان حالت مجذوبی و آن طرز نگاهش

شیرینی آن لهجه و آن صورت ماهش

شد محو تماشای آن صورت زیبا

افسوس بسی خورد به آن قامت رعنا

باز آن بت مغرور ز نو فکر دگر کرد

خودخواهی خوبان به دلش باز اثر کرد

باناز و کرشمه به بر خویش نظر کرد

سردار محبت سپه عشق خیر کرد

صفها همه آراسته گردید 'معجل

تقدیر مویذ شد و تصمیم 'مسجل

عشق ئي 'چو رسيد عقل چو ديدس زورس چيست

معشوقه به عشق لونه گزید عشق إخنديست

'لر بچه نه دید و دلس از شوق إشنیگست

از شدت شادي رخس آبيد چو انگشت

معشوقه 'گدیس کي تو اويدي 'مونديدم

'گد تير کمون کن بزيس چون 'مورسيدم

او زين همه خيره سري بود چوننگش

ابروي کج خویش کمان کرد به چنگش

مژگان سیه بود چو پیکان خدنگش

این تير وکمان داشت که مي رفت به چنگش

آن ماه دل افروز به چشمش چو نظر کرد

تير نظر از قلب سیه بخت گذر کرد

با تير نظر زيديس و وسئي به سر خاک

مژگون سیه سینه بي کينه س کردچاک

چسبيست به يك چي سر پاکت بزني لاک

دستا به سردست نشست بيد به سرخاک

'گد واي 'مورهدم دي يه، 'گد: اي سلامت

'گد کي تونه بينم دي يه، 'گد: روز قيامت

ئې قشقره از عشق چو وابيد هويدا

عشاق ستم دیده اويدين مينه دنيا

ليلي، 'خوس و مجنونس و وامق، 'خوسو عذرا

کف زيدين و صف زيدين و استان به سرپا

شیرین تر کستی خو سو خسرو چو رسیدن

گرزین چو فرهاد سر اشکنینه دیدن

شیرین به غضب گفت: پس این مرد کجا بود

در خاطر ما مانده که این عاشق ما بود

این بود قتیل من و قتلش چه به جا بود

تقصیر ز ما چیست که این کار خدا بود

عاشق بد و از تیشه بیداد نترسید

جان داد به معشوقه و فرهاد نلرزید

فرهاد گدی: زینه که قلب من به سوهده

امروز دو روزه ز جهنم یو گرده

پیل او چو نبید ک؟ یو چطور مالک پخته

هم باز قشنگه یو منی حوری لوده

معشوقه به او گفت که: تقدیر تو این است

تقصیر ز ما نیست اگر عشق چنین است

دختر- ای دوست میندار که تو عاشق مائی

بیچاره و در حالت تسلیم و رضائی

ای عاشق دلداده تو مجذوب خدائی

هشدار که تو آینه غیب نمائی

از ماست پدیدار ولی عشق ز ما نیست

از منبع فیض است و جز از سر خدا نیست

پسر- حالا که گوی عشق جز از سر خدائید

پا جون مو از جون تو البته جدانید

افسوسم ز اینه که مینه قلب تو به ذره وفا نید

دونی که مینه وادی عشق شاه و گدا نید؟

حالا که تی یا کال تو تش زیده به جونم

باید که اجازه بدهی پات ببوسم

تا خواست اجازت دهد ماند زبانش

دانست که آن تیر سر آورده زمانش

خوشنود از این بود که افتاده به دامش

لکنت به زبان ماند که ترسید ز جانش

افسرده از این بود که می دید جدائی

خرسند از این بود که می کرد خدائی

'لر بچه' ورشستاد به پا عزم وفا کرد

بنگر که چطو حق و فایه هوا ادا کرد

سلی 'هوبه معشوقه و سیلی به هوا کرد

گویا گله از یار ستمگر به خدا کرد

چی بید لرزست ولی هیچ نه واستاد

وستی به سر پاس و دریغا نه ورستاد

\*\*\*\*\*

زمانی که بیگانگان در کشور مامنابع سرشار میهنمان را ظالمانه مورد تجاوز خود قرار داده و در این راه از هیچگونه ظلم و تعدی خودداری نمی کردند، آنچنان احساسات میهن پرستانه ام تحریک شد که این اشعار را که آهنگ مخصوصی دارد و اینک یکی از دل انگیزترین آوازهائی است که در میان بختیاریها متداول است، سرودم.

### تاتر ( رستاخیز مسجد سلیمان )

منظره صحنه قبری را نشان می دهد که در زمین مسجد سلیمان قرار دارد.

به امر الهي قبر شكافته شد و مردی به نام ( كَابَنگِر و ) كه سالها پیش در گذشته است سراز قبر به در آورده و دست به چشم مالیده، به تماشای زمین مسجد سلیمان متعجب می شود و می گوید:

'كجه رَهده كناري؟'

'كجه رَهده 'مناري؟'

'كجه گویل زنبور؟'

علي محمد و صيفور؟'

علي محمد 'كجه رَهده؟'

پَ 'كجه رَهده تيمور؟'

بگو جَلدي بي ياهن

همه خيلي بي ياهن

( گلي به پدرش جواب می دهد )

اي بُو و مَر تو ليوه اي كه ئي حرفان. 'پرسی

گمونم كه نداری تو یه عقل درستی

كناري رَهده 'ورخاك

مناري گشته غمناك

بي يا بِل همه 'مردن

به خاكسون 'پاي سپردن

کنارینه ده سال پیش

برق زید بدبخت که مرده

مناری به چه و ست

که جونس سپرده

(کابنگرو می گوید)

چه آگویی کی خوسیمه؟

میر چندی خو بیمه؟

'یو' خو جا حونه مونه

'یو' جاوارگه 'خومونه

'یو' جاوار کناری

'هو' جا حونه 'مناری

(در این موقع اتومبیل را دیده می گوید)

'یو چینه؟' 'یو' که چی کوگ ایره؟

'یو' که چی مار ا'سره؟

گلی جون مر چه و ابید؟

'ئی' 'چو' سی 'چونو' و ابید؟

(به پای ایستاده جاده اسفالت را می بیند و می گوید)

'یو چینه' که 'چو' نونه

'مئی' تووه 'خومونه

چندی صاف و قشنگه

'مئی' میل تفنگه

(منجیق سر چاره را دیده می گوید)

'يو چنه كه 'بلنده؟ 'يونه كي ئي 'چو ونده؟

'يو خو مني مناره؟ بلنديس چي چناره

گلي جون پآ چه واييد؟

ئي چو سي چونو واييد؟

( چاه نفت را مي بيند و مي گويد )

'يو چنه چندي قيله

اوس هم مني نيله

گلي جون مر چه واييد؟

ئي 'چو سي 'چو نو واييد؟

(ديگهاي بزرگ نفت را ديده مي گويد)

'يو برج يا بو هونه

مينه ملکا 'خومونه

'يو 'خو نزديك ماله

مني تپه ذغاله

( سيم تلگراف را ديده مي گويد )

'يو جور بي 'بو هونه

ديك و مودا خومونه

گلي جون سي چو نونه؟

خدایا سي 'چو نونه؟

( به راه افتاده و مي گويد )

گلي جون بي يو زدينم

خدایا خَو ايينم

ز بسکه چي ابيتم

ز سر رهد عقل و دينم

( داخل كارخانه مي شود و مي گويد )

'يو چنه كه اكرده؟' يو چنه مني برده؟

سي چه خرخر اكنه؟ سي چه فرفر اكنه؟

گلي جون پآ چه واييد؟

'ئي چو سي چو نو واييد؟'

( از كارخانه خارج شده مي گويد )

'كجه رهد ممه خونم؟ پآ كي برده بهونم؟'

چه وايين همه ملكا؟ كه بيدين شيشه جونم

'كجه او همه گاييل؟'

'كجه او همه حر گل؟'

( در اين موقع يك انگليسي عبور مي كند كابتنگرو به او مي گويد )

'كري زمال. كيني؟ گماري يا كه شهني؟'

پآ تي يات سي چونونه؟ پآ مي يات سي چونونه؟

گلي جون پآ چه واييد؟

پآ لري سي چو نو واييد؟

گلي جون بني ير بس، لگن 'ورمينه سرس

'مو هر چه زس اپرسم، اگو يس يس و يس يس

'يو خو هيچي ندونه، 'يو خو از جني يونه

مو 'لري زس اپرسم، 'هو تركي سيم اخونه

( در اين هنگام ماشين رئيس نفت كه ( محمد خون ) پسر كابتنگرو راننده اش

مي باشد رسیده توقف مي كند كابتنگرو مي گويد )

'يو مني ممه خونه، يوخو رود. 'خمونه

بيو ريت. بووسم، اما نهلي 'بسوسم

پا' يو كينه واباته؟ يو چنه زير پاته؟

'يو چنه كه 'سواري؟ مئر 'الاغ نيداري؟

پا' يو كينه واباته؟ 'يو مني (كاقواته)

موزتي ياس اترسم، 'موزمي ياس الرزم

'كلس چي كاسه 'پشته، بئيرسرس چه 'ششته

'چو 'نو بدم ئي يازس، 'مني بووم. 'يو كشته

چطور ملكانه بردن؟ چطور حق تون خردن!

چه دادن پا' به ئي سا كه ئي 'چو 'چو نو كردن

( گلي جون در جواب مي گويد )

همي 'يو كه تو زس اترسي

اينيس و چي بيد الرزي

همي 'يو'نو ملكانه بردن

همي 'يونو حق مون خردن

( بنگرو مي پرسد )

چه اگوي مر خوانين

همه يكدفعه 'مردن؟

كه ئي لگن بسرون

اوين ملكانه 'بردين؟

( گلي جواب مي دهد )

خوانين ملكانه 'فورودن

طايفه بي ملكي 'گرودين

اي بو و خوش به حالت نبيدي

که ئي ظلم به خود نديدي

( کابنگرو مي گويد )

'يو 'خو 'ملك 'خمونه، 'هو هم زشهنه يونه

چه دادن پآ به ئي سا، که 'بردن تو بزونه

بگوسيم تا ببينم، که عقل رَهده زسرم

کناري که به چه و ست ، چه خين دادن به بهرم

( گلي جواب مي دهد )

بخت بووم به ئي حمزه علي

'قرونا که خونده فتحعلي

چهل تومن زيادتر ندادن

بهرم هم دادسون به خري

( کابنگرو مي گويد )

'يوسي خين مناري

چه دان خين 'کناري

که اگوي 'مرد به خواري

به زير فورد لاري

( گلي جواب مي دهد )

منارین. هیچ خین ندادن

بَهونسیه به 'یو نهادن

هرکه صدا بوق. اشنیدی

آر 'مردی هیچی خین نداره

( بَنگرو می گوید )

چه اِگویی مرچه وایید، که دنیا چو نو وایید

که شیرون. همه 'کشتن، هیچی خین. سون نه وایید

به زنبور پَ چه دادن؟ چه قانون سیس نهادن؟

که برق جوئیس اِستید، بگو ویلسون چه دادن؟

( گلی در جواب می گوید )

سی تومن دادن به اَمَنصور

نصفه سیه حکومت بردبه زور

ده یکسه فراشون 'بردن

باقیس هم که - خداون خَرَدین

( کابَنگرو می گوید )

ز کینه ئی اداره؟ مَیر قانون نداره

چه وایید. که نَکردن زمینان. اجاره

مَیر مجلس تهرون، همه 'بردن 'خوسون

که ئی قدر ظلم اِکنن ئی چولگن بسَرون

'کناری دی نَدارم، مناری دی نَدارم

'مودی ئی چونه نی 'خم، نی یاهاه هیچ بکارم

یه وارگه دی نَدارم، که مَیس بنشینم

خدا 'جونم. بستون، که ئی وضع نبینم

گلي جون بيشونم، اِخو دراهه 'جونم  
اما دم دم رَهدين، يَه بيتي سيت اخونم  
به ئي آقا سيد صالح، قرونیکه به ماله  
'يونون آخر اِبرن، همه ملكِ شماله  
يَه بيتِ دي يَه دونم، بيو تاسيت بخونم  
وزيرون آر 'يونون، وکیلون آر 'چونون  
دو سالِ دي جا قورونا، همه انجيل اخونين  
يَه نامه بنويسم، به اعليحضرتِ شاه  
که اي شه دادِ بيداد، ز ظلم انگليسا  
همه ملکانِ 'بردين، همه حقمون خردن  
يَه ريال خين ندادن، بگو يَل سون که مردن  
'يوکي نفت سياهه، 'يورودخونه طلايه  
زمنه ملكِ ئي ما، شو وروز اِراهه  
'يژويه چشمه آوه، آووس اِبوئه ليره  
اما صاحب ئي او، ز تَشني و اِميره  
همه اِرون بخوون، تو 'ختِ تَك بيارِي  
بکن ملکتِ آباد که 'ختِ نفتِ دراري  
يَه کاغذ بنويسم به تمام علما  
که خرابي ئي ملك، همه وابين زئي سا  
عمامت پيچ و پيچه، دي يَه حرفِ تو هيچه  
اِگوين 'قشين نگرين، بگين بينم که سي چه

به دنيا كه اويبين ، به حرف 'خو نزيدين

همس ملعون و ملعون ، به تدبير و به حيله ايرين ملك لنجون

يه مطلب بزرگي ، زتون اويد به يادم

که 'پاي رهدين به درگاه ، حضور فتحعلي شاه

'گدين جهاد اکنيم ، اريم به جنگ روسا

به سرحد که رسيدين ، قشون روس. ديدين

به توپ اولي پاي ، 'سوار خر 'گروهدين

به اوشهري که رهدين ، پ'سي ملت چه کردين

بجز قليون کشيدين آهي 'سوهون خريدن

خجالت نيكشين هيچ ، زمينه ري کشيشا

اكونن مسجداتون ، همه دير و كليسا

'مو کارواتون ندارم ، مو ارم تي پيمبر آبتون. درارم

( انگليسي از ماشين پياده شده چنين مي خواند )

اين 'لر مگر شده ديوانه

مي بينم اشعاري مي خوانه

مي دهم محبوسش مي دارند

بعد از اين اشعاري نخوانه

هر کسي بگويد سياسي

يك کلامي در ملك ايران

دولت انگليس مي سازد

خانه اش را سراسر ويران

( محمد خون به پدرش مي گويد )

يَه سال بِيَدَك 'مونه نيدي

حالا كه ديدي نونم بريدي

رئيس نفت. اِگوي قَواتِه

خو حدس زيدي ، بخت باواته

'بوو مَرندوني يونون كينونين

'يونون اربابون. همه موزن

'يونو شكست دان شاه پروسه

به حيله سون پدر روسه

همي يونون 'پاي صاحب هندن

يا تخم شيطون يا تخم جندن

نه وقت گرما گرمسون ابو

نه وقت سرما سردسون ابو

خدا خبط كردي كه دادسون جون

حالا نتره دي بكشه سون

ز آلمان استين ز جنگ خسارت

اطريش و بلغار رَهدين به غارت

بغداد و بصره ، كلكوت و موصل

هرجانه گردن دي نيكنن ول

گول تو زيده اِگويس ويس

فهميدك هر چه 'دشونم نهادي بس

لرون آر ئي چو يه بيت اخوين

هونون به لندن معنيس. دوين

سنبل و واكين لري خودوين

ز بيتا خمون گاهي اخوين

حالا ا به لندن معنيس. دوين

تلگرافس. دارن اخوين

### ( کابنگرو مي گوید )

بوو ندونسته بيدم که ئي قدر ناقلايه

ز همه اهل دنيا خسونه تک پي ياهه

اگوين به آسمون پاي ارن و چي ابينين

خدا نيترسه ئي نو که به جاس بنشينين

گلي جون وره بگو به شاهي جون بيايه

ز داغ ملک ايرون ا خو جونم درايه

ورستي بيا دا شاهي جون

سي بنگرو گاگريو به خون

### ( شاهي جون به آهنگ عزاي بختياري اين اشعار را مي خواند )

بنگرو سي يه تي گچ ا خو بيه جون

همه تون و اسرزنين سي ملک ايرون

اردشير كردي ايرون. گلستون

ندونست آخرس. ابرس انگلستون

ئى زمين غارتى ز داريوشه

كس نبيدك چي كيخسرو امروز بگوشه

حجله گاه شيرين خو گه سفيره

ايروني آر غيرت داشت وادي بميره

سو'خو بيديم كه پاك شاهان اِدان باج

بهرام گور اِبخشيد به همه سون تاج

حالا به طاق كسري 'جغد اِنشينه

ايروني كوربا، ئى روز نيينه

مادر وطن اگو شيرمو حلال؟

هر كه نشتي بورن نفت شمال؟

\*\*\*\*\*

## يك قطعه - به زبان بختياري

ديديس آير - بنگيس بكن - حرف واس بزن - كريس بگو

در موچمه ؟ مر موارم ؟ يو اگنيه او سارمه

اي دو در بهتر ز ماه - مينا بنوش تي سپاه - اي مظهر نور الاه

اي شوخ و شنگ بيوفا - عاشق كشي بدرسميه - حيف ز تو مهينه بجا

شو از غروبون تا سحر هي از نم ور حلقه در - هي اكنم ور خاك سر

شايد كه او يا به مير - يك ذره از حالم خبر - اي بخت بد تاكي به خو

اي ناله پ تاكي اثر ؟

نصف دل آنجيد و رد - از لو نمك پاشيد و رد - زجر مونه فهميد و رد

ئي بيوفا كافر دله - ديدين چطور خنديد و رد ؟

عاشق چه دونه جون چيه ؟ مذهب چيه ؟ - ايمون چيه ؟

خورد و خوراك و نون چيه ؟

## خليفة - به زبان بختياري - سال 1312

اين اشعار متاسفانه به علت بيماري من تا تمام مانده است

په لرر كهنه لري دوش مينه مال خمون

تر كستي كه بي ياهه بره سي مال گلگون

دم شولار ز رشتين و ليويسي به ورس

په قبا شيره به زيرس ، بگدس بيد كهوون

گيوه هاس ور سرپاس و به سرس گوشه نمد

شيك بيد چونكه همي تازه اويد بيد ز اصفهون

تاته زونس نجف و كرتعلي وچنداري

به مينه مال خلف پاي همه بيدن مهمون

خوش و دش كرد به گوويل و نشستي به زمين

بنگ كردي به گگون جلد بيارين قيلون

همه وايك گديس تاته صفر جا خالي

ننشيبي به زمين سي چه نشيني به دوون

گد خلف كر گپسه : كر وري ساكي ، سرپا

حور و ن ور كپ چاله بنشينه مهمون

بنگ كرد زينسه بگزاده په لب تختي بيار

دو سه گپ پست بباري زمينه او همبون

گد به گلزاده 'وري فرز تو کترينه بشور  
اونه کن گرم و توباقيسيه بده دست 'خمون  
همه اينونه که 'گد 'پاي همه حاضر کړين  
کاصفر با گد واکرده نشست زير 'بوھون  
لاش بيگ سر ملار کشيدن دم مال  
ساکي و ساور و بگزاده ندان هيچ امون  
لاش بيگ همه ور گندن و کړين مينه ديگ  
دست کړين به کليدون و کشيدن کره دون  
گد خلف: تا ته صفر هر که اخو شاد ابو  
وا بياھه مينه مال تو و و ابو مهمون  
گردنم بر مکيل تي تو ديه نون کورن  
کاري کړدي تو که اسم 'هو'نو بردي زميون  
گد صفر: تا ته خلف بر مکيل کي بيدن  
که اگوي اسم 'هونو کوره و رهدي ز زبون  
گد خلف: تا ته صفر مثل خمون بين که 'بگم  
وار دريغا ز بزرگون و دريغا ز 'هنون  
تو ندوني که به او طايفه ئي چرخ چه کرد  
بنشين تا بگمت از فلک بوقلمون  
ز سپاهروزي هونونه که ئي اور بهار  
ئې قدر اشگ اريزه به زمين روز و 'شون  
مهنه بيني که مينه ريس چطور لک لکيه  
سي 'هنون ريئه همه کنده که 'پاي بينه جَوون

برق ایبني که چطور؟ که نه ارومیه سړیک  
سوز داغ دل داسونه که وایینه عیون  
قد ئی چرخ ایبني که چطور خم وایید  
'یو ز داغ هم هونونه که واییدگمون  
حیف از مردم چي نو که ارن از دنیا  
حیف و صد حیف که مهنن به جهان خارو خسون

\*\*\*\*\*

خیز رون داس و 'بووس مهدي و هادي گووس بید  
یه 'کرس بید امین و یه 'کرس بید مامون  
'بووسون چو بید خلیفه لقبس داد رشید  
خیزرون داس نهادي نوم اونیه هارون  
زکا کایل بگري که حیثه بس اگوهن  
مصر و شامات و فلسطین و بی یا تا ایرون  
ز حجاز وز عراقین بگر تادم روس  
بلکه از هند بگر تابره تی 'نوفت پهنون  
ار بخوم شرح بدم پای همه عاجز ابوهن  
'لب اگومتون که گرهیدن عروون نصف جهون

فَر و اقبال 'یو تابنده تر از آفتو بید

دولتس بید جوون، شاه جوون، بخت جوون

اسم عصر 'یونه تاریخ نهاد عصر عروس

مینه قالیچه کشینس ز مشاهیر جَهون

با همه سلطنت و شوکت وئی ملک که داشت

'خس و جعفر به یه قالب به یکی بیدن جون

وقتی اِخواس که از شاخ بچینه میوه

جعفری پا اِنهادی سرشون هارون

'مهر و ابند کلیدس مینه جیور جعفر

زومحبت چه 'بگم' مو که خدا بید بهدون

\*\*\*\*\*

كلاريه - به زبان بختياري - سال 1312

اي 'که سر به هوا پا به زمين اي 'که لار  
اي کهن گشته به دورون فلک اي کلار  
سر بردي و نهادي به مينه گردن چرخ  
مينه گوشي چه اگوي با فلک کج رفتار  
سي چه هي 'هل انهي 'ورمينه ئي چرخ کهور  
سينسيه 'پاي چل و 'چل کرديه از ضرب فشار  
چه ستم مر تو کشيد به از ئي چرخ بلند  
که 'چو 'نو هي اگري هوه به سرت اور باهار  
هر که رهدني به سرت پا انه 'ور گردن چرخ  
ز چفا خور اثره سيل 'کنه تاچين و تثار  
دست بنات نپيسه که چو 'نوساخت تونه  
زدره تابه نره تاسر تل تا ته غار  
تو مپر ديو سفيدي که سرره اگري  
پل اوره اگري و اگشيس رستم وار  
'هوز ترس تونه که هي اگروه شو و روز  
او اگني تاز هرسيه بکنه از تو گذار  
سي چه ئي قدربه نوستون انشيني آفتو  
که چونو رنگ سفيد تو ابوچي شوتار  
به زمستون پآ چته سي چه 'چو 'نو اسپيدي  
چي لوينه که ز سرما بکنه سر مينه بار

به بهارون پَ چته سي چه چُونو خندوني  
لور مَهِنه اِگري و ايشونيس به کنار  
تونه محتاج به نوني و نه او و نه شوپوش  
ئي همه برف اِخوي سي چه که کردي انبار  
دونم ئي برف که جمع کرديه مقصود چينه؟  
اِخوي او بدهي ملک همه لاروکيار  
هر تفنگچي اورسته نتره پايه بت  
کريبي دا اِخوهه تا بزنه از تو شکار  
چاوک و عرقن و ريواس و اوندل چه بگم  
تره و قارچ و بسرت هوني ياهه به شمار  
زفياله و خوشا روزه و گرم چه بگم  
هر که اندِشِتتِ خرد اشگِس اريسه به کنار  
ئي همه تخم علف و سر توکي پاشيد  
که برن خلق خدا کنگرتِ بار به بار  
دل دامرده ابو خوش چو بنه پا به ميت  
ز غرميندن برف ، قهقهه کوگون باهار  
رنگ گلهاي تو هوش از سر مخلوق ايرن  
قهقهه کوگ درت بهتر از نغمه تار

\*\*\*\*\*

## غزل - به زبان بختیاری

کچی زلف کج یار ز کج کاریسه  
'دهدر' ، دل ایره گویو ز دلدار ریسه  
دوش رهدم کل مال ، ریسه بینم فوری  
سَی. 'هش کردو' گرهه ، 'کر' ، 'وز طراریسه  
گله کردم' موبه داس سَی نه نَبست 'دهدر' تو  
'گد: فریناز ا'گویی؟ 'کر' ، 'یو ز غمخواریسه  
وقتی عاشق اگشه خط اگشه 'ور دیوار  
روزی صد خط اگشه خط خطا کاریسه  
'گدیس بوسه بده گچومه جرنید به 'مشت  
'گلمه ، 'ورمیه جونم اگشم خاریسه  
می گیس کافره و خین مسلمون اخوره  
خین صد چي 'مو به 'اگردن' 'زناریسه

افسرئی 'دهدر' طاوس نره چترازنه

وقتی 'ور سر بگشیه چیت فلمکاریسه

## غزل - به زبان بختیاري - سال 1316

اي دل بنال با تودي په يار، يار نيد

بدبخت تر ز تودي په مينه روزگار نيد

هر غم که ديدمه به ترازې گشيدمس

سنگين تر از غم تودي په هيچ بارنيد

هر کس که ټي تو نه چندي شاد و خوشدله

هرگز غريب شهر تو فکر ديار نيد

ور باغبون بگو که ز باد خزان بترس

غره ميو به گل که هميشه بهار نيد

اي تندباد صبح تو هم مر که عاشقي

ئي طور که تند اري و به جونت قرار نيد

افسرز روزگار و زيارت کسل مَبو

چون کار چرخه دست تنو دي اختيار نيد

غزل به زبان بختیاری - سال 1314

دوش دلیر، 'مونه از منزل' خوش کرد به در

'مو به یك خردم و دستم مینه پام رهد به در

به زیون 'گد که برو، چشمس اگد: واس، مرو

موددل مَندم و حیرون مینه ئی بوک و مگر

آرمون سی 'یو که روزی بنشینم به کَلت

ز سر پات ببوسم بروه تانوک سر

عیب دلباختگونه نکنین دلدارون

عشق ستیزه اکنه گربه و از گربه بدتر

عشق فرهاد که کوهه ابریدی چه ثمر

ذره ای 'ور دل شیرین که نبخشید اثر

همه با یاد تو 'پای باده 'گساری اکنین

بعد مرگ تو چو شعر تو اِخوین افسر

## غزل به زبان بختیاری - سال 1316

سیاهی سر زلف تو روزگار منیه  
کرشمه کار تنه و گریوه کار منیه  
دلم نخواست که زلف سیاسه خم بزنه  
'یو هر قدر که به پیچس، گره به کار منیه  
ز دیری تو چونو خین اریزه از دل مو  
که مرگ حاضر و هر دم به انتظار منیه  
تمام حسرت و دلتنگی مو از اینه  
خدا نکرده بفهمی یو روزگار منیه

گذشت افسردی روزگار خوشحالی

خزان عشق گرده گل بهار منیه

\*\*\*\*\*

غزل به زبان بختیاری - 1326

دل ز دوری تو ای دوست ز جون سیر آبیید  
پیروآبیید و ز داغ تو زمینگیر آبیید  
نیستی 'خمه او روز دی په فهمیدم  
که دو ابروی گجیت مثل دو شمشیر آبیید  
مرغ دل از ره زلف تو سفر کرد به چین  
ز سیاهروزی او بیید که 'شوگیر آبیید  
وقتی باناز و کرشمه تو اویدی به وجود  
محنت و رنج و بلاها به 'مو تقدیر آبیید  
با همه مهر و وفا یار ز 'مو دلتنگه  
مو ندونم که محبت به چه تعبیر آبیید  
دل پهرست گرد از 'مونو بستیس گد زلف  
هی اِخندست و اِگد لیوه به زنجیر آبیید  
هر کسی سنگدلینه ز تو دیده دونه  
بی جهت نید که افسر ز تو دلگیر آبیید

## غزل به زبان بختیاري

گردنم ، صورت چي ماه تو دیدن داره  
شهادت که نازِ تو کشیدن داره  
خال 'ور کنج لوت دیدم وای خو 'گدنه  
نقطه هر جا که غلط و ست میکیدن داره  
تو 'گدی هر چه دل تنگت اِخو و امو بگو  
بشنو ایدوست که شرح 'موشنیدن داره  
دلم از عشق تو و ابید جو یک قطره خین  
لرز لرزونه که دی میل چکیدن داره  
جو 'نو دنیا بموتنگه که ندونم چه 'کنم  
مرغ روح ز تنم عزم پریدن داره  
گو به فرهاد ز شیرین نه 'یو تقصیر تونه

عشق البتہ 'یونہ کوه بریدن داره

مس مجنون که به صحراي جنون پاوا کرد

چشمِ کور ندونست 'دویدن داره

'یوخواآبید که دالو به کِلافِ رشتین

یوسف گمشدنه چشم خریدن داره

اول عشقه و افسرز تو مایوس آبید

باوجودي که 'گدن عشق رسیدن داره

\*\*\*\*\*

غزل به زبان بختیاری - سال 1315

با خیال تو چه سازم که به 'مو جنگ' اِکنه  
هی فشا'رم اِده و هی دلمه تنگ اِکنه  
ئی قدر اشک بریزم که دلت نرم آوم  
با بفهمی که اوم رخنه مینه سنگ اِکنه  
دل چي آینه 'خمه دادمیت اما بت اِگم  
بیوفائی فقط ئی آینه زنگ اِکنه  
'چکنم نهله دلم از تودی یه دیر آوم  
عز'ممه سست اِکنه ، پای 'مینه لنگ اِکنه  
بئیرین چند 'یو خین کرده مینه قلب 'مو که  
چکه خین دلم 'پای 'جومینه رنگ اِکنه  
سر عشقه که به 'مو حرف نَزیده یارم  
'مو اِفهم که دلس هی دلمه بَنگ اِکنه  
افسر از وضع 'خوسو و خلق خدا دلتنگه  
که 'چو'نو وا 'خوسو و ابخت خودس جنگ اِکنه

## عشقیه به زبان بختیاری - سال 1315

به مینه حونه قلم یه گسی کرد سلام  
'مو' گدم پس بنشین ای که رسیدی ، مهمون  
تا نشست مینه قلم 'مو' دی یه فهمیدم  
هستی و نیستی 'مو' همه رَهْدَی زمیون  
نیم ساعت نشست بید که 'گرهْدَی' عقم  
ساعتی بیش نه مند بید که وستم ز زوون  
به اشاره 'گدیس' کینی و کار تو چیه ؟  
سی چه بردی ز تن 'مو' تو 'چنو' تاب و ثوون  
سر 'جمنید' و 'گدی' صبر بکن اولته  
فکر کارت مکن کارتو وست به جنون  
اسم 'مو' عشقه و هر جا که نهادم پامه  
تسلیت پس 'گهن' از فلك بوقلمون  
'بنه' و بارم هر جا که نهادم به زمین  
یه نْشی وایزنم پس که بمَهنه به جهون  
مایه زندگی و اصل حیات بْشرم  
'موز' اسرار خدایم بم 'گن' جوهر جون  
مر 'گوین' لیلی بیچاره خبر داشت ز کار  
هیچ تقصیر نداشت قیس 'مو' کردم مجنون

'مو و شیرین سر' که هردو رسیدیم به یَاک  
کاری کردم 'مو که فرهاد گذشت از سر' چون  
'کر' گیو' 'مو' گرهدم و کشیدم مِنه چه  
که 'چو' نو اشک اره‌دی به زمین روز و شوون  
جلوه لیلی و شیرین ز 'مو' بیدک آرنه  
بهتر از باقی زَنگل که نبیدن اونون  
باعث مهر و وفا و کرم وجود و شرف  
آر نَبیدم 'مو' به دنیا همه بیدن حیوون  
گویون عشق 'نیه' رَحس مَدین ریشه کنه  
هر کجه پارانه وادست بشورن از جون  
نَنری افسر آیر شرح دهی عشق چنه  
عشق او درد که جز مرگ نداره درمون

\*\*\*\*\*

دلبريه - به زبان بختياري - سال 1322

مو اسير تو'نم اي ماه بکن 'ور'مو نظر  
'موفقير تو'نم اي شاه به عالم بنير  
'مودلم خواست که روزينه سر آرم باتو  
مودلم خواست 'شوينه بکنم با تو سحر  
شاه خوبان تو بي پوتا به رکاب توبيا  
عشوه و ناز و کرشمه همه با فتح و ظفر  
راستي آر تو بياني چقدر شاد ابووم  
اي خدا چندي خوه زندگي بادلبر  
مينه گلزار بي يو عاشق و معشوق بين  
جلوه گل بني ير حسرت بلبل بني ير  
گل بچينيم و بخنديم و بگرديم به باغ  
تو بکن ناز که نازت اگشه نيلوفر  
گل زرد'مو اچينم که به رنگ 'رخمه  
گل 'سهر تو بچين و بزيس 'ورمينه سر  
گل حسرت زمونه چونکه 'مو حسرت به دلم  
گل سوري ز'تنه چونکه هدي زس بهتر

'شور مهتاب من. باغ 'مو و تو یکجاژ  
چهجه بلبل و مستي شراب 'خلر  
دست 'مو گردن تو دست تو 'ور گردن 'خم  
روح در حالت پرواز و تنم زیر و زبر  
'ینه 'گن زندئي خو، 'ینه 'گن وقت عزیز  
'ینه 'گن لذت عمر و 'ینه 'گن حظ بشر  
کافریم آر بیرم هیچ 'مواسمی ز بهشت  
ناگسم از بکنم یاد ز حوض کوثر  
'اسو باید 'بگم ای چرخ فلک چرخ مزن  
'اسو باید 'بگم ای وقت زئی ما مگندر  
گله مندم ز تو ای دوست تو هم 'خت دوني  
آخرس رحم نکردی تو به حال افسر

\*\*\*\*\*

## دي بلال

آي ... دي بلال و دي بلال  
آي ... دي بلال و دي بلال  
جون دي بلالم و دي بلال  
سوزه تيه كالم و دي بلال  
قلم 'صنع خدای چیت نكشيده و دي بلال  
پدر پير فلك مئلت نديده و دي بلال  
دي دي بلالم و دي بلال  
سوزه تيه كالم و دي بلال  
شوز عشق تو ستاره ايشمارم و دي بلال  
چه 'كنم خَواوم نييره سیت بي قرارم و دي بلال  
دي بلالم و دي بلال  
سوزه تيه كالم و دي بلال  
'مودلم نيخواست 'كنم وات آشنائي و دي بلال  
چونكه ترسيم بياروز جدائي و دي بلال  
دي بلالم و دي بلال  
سوزه تيه كالم و دي بلال  
دل ديوونه كه پابند تو و ابيد و دي بلال  
علت گريه زلو خندتو و ابيد و دي بلال

آي دي بِلالم و دي بَلال  
سَوزه تيه كالم و دي بَلال  
جون دي بِلالم و دي بَلال  
بل 'مو بنالم و دي بَلال  
'گدمس لذت چنه در زندگوني و دي بَلال  
'گد که واضح بت اگم عشق و جووني و دي بَلال

دي بِلالم و دي بَلال  
سَوزه تيه كالم و دي بَلال  
جون دي بِلالم و دي بَلال  
بل 'مو بنالم و دي بَلال  
سه چيه قيمتي که تو ندوني و دي بَلال  
شومه و فصل بهار، عهد جووني و دي بَلال

آي دي بِلالم و دي بَلال  
سَوزه تيه كالم و دي بَلال  
اي دريغا که گذشت عهد جووني و دي بَلال  
ضعف پيري ايرسيه و ناتووني و دي بَلال

دي بِلالم و دي بَلال  
سَوزه تيه كالم و دي بَلال  
تاتو رحمي بکني، مودي هلاکم و دي بَلال  
تو پشيمون ابوئي مو زير خاکم و دي بَلال

دي بِلالم و دي بَلال  
سَوزه تيه كالم و دي بَلال

افسر افسرده دل زار و غمینه و دي بلال

آسمون بي وفا با او به کينه و دي بلال

دي بلالم و دي بلال

آي دي بلالم و دي بلال

\*\*\*\*\*